

# بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

نام رمان: بزار حس کنم با منی

نویسنده: فرشته

« نایس رمان »



امیر حسین:

در با شتاب باز شد و پرستار هراسان خودشو پرت کرد تو... در حالی که نفس نفس میزد، بریده بریده گفت:

-آقای... آقای... دکتر... خانمتون...

دیگه منتظر ادامه حرفش نشدم... خودکارو پرت کردم روی میز و بدون توجه به پرستار بخش، از اتاق زدم بیرون...

با سرعت زیاد خودمو به اتاقش رسوندم و درو باز کردم... چندتا دکتر و پرستار بالای سرش بودن...

از بینشون رد شدم و به چهره ی رنگ پریده ی شریک زندگیم که حالا مثل یه تکه گوشت روی تخت افتاده بود نگاه کردم... دلم فشرده شد...

نگاهی به دکتر کامران کردم... سرشو به علامت تاسف تکان داد و به همراه بقیه ی دکترها و پرستارا رفت بیرون... من موندم و صدف...

آهسته نشستم کنارش و دست ظریف و کوچکشو توی دستم گرفتم...

-صدف؟؟؟؟

آروم چشماشو باز کرد و بهم زل زد...

خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم ولی هیچ کلمه ای از گلو خارج نمیشد... بغض کردم و دستشو بوسیدم...

با دستایی لرزون ماسک اکسیژن رو از روی دهنش برداشت... به نظرم اومد میخواد چیزی بگه..

صورتمو به صورتش نزدیک تر کردم

-چیزی میخوای بگی خانمم؟؟؟؟ الهی من فدای اون چشمای عسلیت شم..

سرشو خیلی محسوس تکان داد... لبخندی زدم و همینطور که دستشو نوازش می کردم و به چهره ای که هنوزم برام زیباترین بود چشم دوختم...

-چی میخوای بگی فدات شم؟؟؟ تو زودی خوب میشی... اصلا نترسی ها... خودم تا آخرش مواظبتم... قراره دکتر کامران یه عمل دیگه...

نذاشت حرفمو تمام کنم... با صدای خیلی خفیفی گفت:

-ن...ن...

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

این بار صورتشو با دستام قاب گرفتم -جونم عزیزم؟؟؟چی میخوای بگی؟؟؟ -ن..ن..ن..ا

-صدفم واضح تر بگو...ن چیه؟؟؟

زود میزد که حرفشو بزنه ولی نمی تونست...دلم براش سوخت...پیشونیشو از روی اون همه باند بوسیدم و گفتم:

-بزار وقتی حالت بهتر شد بهم بگو باشه خانمم؟؟؟فدای اون چشمت شم...برام میخندی؟؟؟؟ اشک توی چشمش حلقه زد و لبخندی به پهنای صورتش اومد...

دلم براش پر کشید...با وجود شرایطی که داشت میخواست ناراحتی منو نبینه..و این از خصوصیات بارز صدف بود طی سالهایی که میشناختم....

صورتمو به صورتش نزدیک کردم و خواستم پیشونیشو ببوسمش که صدای دستگاه بلند شد...با وحشت سرمو عقب کشیدم و یه نگاه به دستگاه و یه نگاه به صدف کردم..چشماشو بسته بود ولی هنوز رد لبخند روی لبش بود...

نفس کشیدن برام سخت شد و باعث شد قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین بره...نه این امکان نداشت...

-صدف؟؟؟خانمم؟؟؟ چشماش بسته بود...

-صدف؟؟؟

نا باورانه سرمو تکان دادم و با صدای بلند پرستارو صدا زدم...طولی نکشید که اتاق پر از پرستار و دکتر شد...

ولی من هنوز گوشه ای ایستاده بودم و به صحنه مقابلم نگاه می کردم...دکترها تقلا می کردن صدفم رو نجات بدن ولی انگار تلاشون بی فایده بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دکتر کامران از میون اون همه سر و صدا گفت:

-بی فایده ست...دیگه برنمی گرده...ساعت مرگ 2:30

با دهنی باز و چشمای اشکی زل زدم با دکتر کامران...ثانیه ای بعد پاهام سست شد و افتادم روی زمین...

این امکان نداشت...صدف قول داده بود با من بمونه...قول داده بود توی شادی ها و غم ها باهام بمونه ولی...خواستم بلند شم و بهشون بگم دارن اشتباه میکنن...صدف فقط بی هوش شده ولی پاهام قدرت نداشت...

-دکتر تسلیت میگم...ان شالله غم آخرتون باشه...

و دستی که روی شونه ام قرار گرفت...

\*\*\*\*\*

از پشت عینک آفتابی به جمعیتی که برای خاکسپاری صدف اومده بودن خیره شدم...هنوزم باورم نمیشد که صدف دیگه پیشم نیست...هنوزم باورم نمیشد که دیگه خنده هاشو نمیبینم...هنوزم باورم نمیشد که دیگه شیطونت هاشو نمیبینم...

-آقای دکتر تسلیت میگم...غم آخرتون باشه

سرمو تکان دادم...این جمله تا به الان هزاربار برام تکرار شده بود...

نمی دونم چقدر گذشته بود که دیگه صدایی نیومد...نگاهی به اطراف کردم...هیچ کس نبود...همه رفته بودن و فقط من و صدفم بودیم...ولی با این تفاوت که اون الان زیر خروارها خاک خوابیده بود و من همچنان داشتم نفس می کشیدم...

قدمی به جلو برداشتم و با پاهایی لرزون نشستم کنار قبرش...بعد از سه روز این اشک های لعنتی بالاخره راهشونو باز کردن..

با صدایی که می لرزید شروع به حرف زدن کردم:

-صدف؟؟؟صدامو میشنوی؟؟؟صدف چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟؟؟هان؟؟؟مگه روز عروسیمون قول ندادی هیچ وقت تنهام نذاری؟؟؟جواب بده...خودت گفتی...صدف میدونی چقدر دلم برات تنگ شده؟؟؟میدونی الان چقدر دوست داشتم بغلت کنم و هزاربار بگم دوستت دارم ولی نمیشه؟؟؟

چرا من دیگه نباید صورت زیباتو ببینم؟؟؟چرا باید آروزی خندیدنتو به گور ببرم؟؟؟چرا؟؟؟د جواب بده...

سرمو گذاشتم روی سنگ قبرش و حرفایی که روی دلم تلنبار شده بود رو به زبون آوردم:

-چرا رفتی به اون سفر کذایی؟؟؟مگه نگفتم یک هفته ی دیگه صبر کن تا خودم ببرمت؟؟؟چرا گوش ندادی؟؟؟چرا لج بازی کردی که خودم میخوام برم؟؟؟

اون مقاله این قدر مهم بود که باعث گرفتن جونت شد؟؟؟کاش هیچ وقت اجازه نمیدادم بری...کاش...

صدف من داشتم بابا میشدم و ازم پنهون کردی؟؟؟آخه چرا؟؟؟چرا با اینکه دوماهت بود نگفتی بارداری؟؟؟چرا صدف چرا؟؟؟چرا موضوع به این مهمی رو ازم پنهان کردی؟؟؟

سرمو بلند کردم..مشت گره کرده ام رو کوبیدم روی زمین و چشمامو بستم...

حالم اصلا خوب نبود...کاش خدا منم میبرد پیش خودش...ادامه ی زندگی بدون صدف برام مشکل ترین کار بود...

حس می کردم دیگه انگیزه ای برای زندگی ندارم...چند دفعه به سرم زد از بیمارستان استعفا بدم ولی به صدف قول داد بودم که بیمارارو از مرگ نجات بدم..چون این کارم بود...حرفه ام بود...

سنگ قبرشو بوسیدم و بلند شدم...زیر لب زمزمه کردم:

-آروم بخواب صدفم...آروم...

چهل روز از مرگ صدف میگذره و من هرروز از نظر روحی بدتر میشم...منی که به خوش اخلاقی و خوشرویی با بیمار و پرسنل معروف بودم حالا به آدمی بداخلاق و عصبی تبدیل شده بودم...

چند دفعه هم توی اتاق عمل با تذکر چندتا دکتر مواجه شدم...ولی اصلا برام مهم نبود!

پک دیگه ای به سیگارم زدم و با صدای در به خودم اومدم...

صدای قدم هاشو شنیدم که اومد تو...

-امیرحسین جان؟

-جانم مادر بزرگ

-آخه این چه کاریه که با خودت میکنی؟؟؟تو داری خودتو از بین میبری...صدف راضیه؟؟بین حال و روز تو...یه نگاه توی آینه به خودت کردی؟؟؟میدونی چقدر لاغر شدی؟!

با اینکه خیلی برام عزیز بود و براش احترام قائل بودم ولی حوصله غرغرهاشو نداشتم...دلم آرامش میخواست...دلم میخواست توی سکوت متلق باشم و کسی نیاد سراغم...

-مادر بزرگ خواهش میکنم..الان حوصله ندارم یهو صداش رفت بالا

-من نمیدارم توی این وضعیت بمونی..فهمیدی؟؟؟دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-خواهش میکنم مادر بزرگ..الان وقتش نیست..بزارید یه وقت دیگه حرف میزنیم

با عصبانیت عصاشو کوبید زمین و آهسته از اتاقم رفت بیرون...

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم و با بی حوصلگی اومدم پایین...یه نگاه به اطراف کردم ولی مادر بزرگمو ندیدم...احتمالا باز قرصاشو خورده و خوابیده...

آیفون رو برداشتم و چهره ی مردی حدودا 40 ساله مواجه شدم -بفرمایید

-منزل جناب پیروزمند؟؟؟

-بله بفرمایید

-بنده موحد هستم

-ببخشید به جا نمی‌ارم

-بنده وکیل مرحوم خانم طاهری هستم

-بفرمایید تو

-سلام

-سلام خوش اومدین بفرمایید تو

-ممنون

رو به روی هم نشستیم و گفتیم:

-ببخشید فرمودین وکیل خانم طاهری؟

-بله..خانم صدف طاهری

-بله!خب امرتون؟؟

اگه یه استکان چای بهم بدین عرض میکنم خدمتتون

مردک چقدر پررو بود...اخمی کردم و بعد از دقایقی با سینی چای برگشتم و استکان رو گذاشتم جلوش -ممنون

-خواهش میکنم

چند قلیپ از چاییشو خورد ولی بازم ساکت بود...اه..چقدر طولش میداد...دیگه داشت حوصله ام سر میرفت... -ببخشید میشه

بفرمایید با من چیکار دارین؟؟؟

لبخندی زد..تکیه داد و پای راستشو انداخت روی پای چپش...

ادامه دارد...

پست اول کامل میاد؟؟؟؟اگه نه بیاید توی پروفم بگین

-راستش مرحوم خانم طاهری یه وصیت نوشتن که باید براتون قرائت کنم...

با تعجب و دهانی نیمه باز بهش نگاه می کردم که از توی کیفش یه برگه درآورد و بعد عینکشو زد به چشمش -ببخشید

فرمودین وصیت؟؟؟

-بله.چطور؟

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

-آخه... صدف... پس چرا چیزی به من نگفت؟؟

-بنده اطلاعی ندارم... مرحوم چند روز قبل از فوتشون اومدن پیش بنده و یه وصیت براشون تنظیم کردم...

کاغذو باز کرد و شروع به خوندن کرد... با هر کلمه قلبم فشرده میشد... صدف.. صدف من همه دار و ندارشو که شامل ماشین، یه ویلا توی شمال که سال قبل به مناسبت تولدش به نامش کرده بودم و هرچی پول توی حساب بانکی داشته همه رو به موسسه ی خیره ی حمایت از کودکان بی سرپرست تقدیم کرده...

بعد از تمام شدن وصیت قطره اشکی که جلوی ریزششو گرفته بودم افتاد روی صورتم...

سوالی که مدام با خودم تکرار می کردم این بود که مگه صدف از مرگش اطلاع داشته که همچین کاری کرده؟؟؟

-جناب پیروزمند؟؟

با صدایی گرفته و حال خراب گفتم:

-بله

-حالتون خوبه؟؟

-بله

-پس لطفا فردا تشریف بیارید برای انتقال اموال و کارهای مربوطه.. اینم کارتم و کارتی رو گرفت به طرفم...

-در ضمن

پاکت نامه ای رو از توی جیب کتش خارج کرد و گرفت به طرفم

-این چیه؟؟؟

-خانم طاهری ازم خواستن اینو بدم به شما با تردید پاکتو ازش گرفتم

-چی هست؟؟

-من اطلاعی ندارم.. با اجازه

نفهمیدم چطور باهش خداحافظی کردم و اونم از خونه رفت بیرون...



## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

وقتی پا به درون اتاقم گذاشتم یه راست رفتم سراغ پاکت سیگاری که روی میز بود... سیگاری آتش زدم و رفتم کنار پنجره... به همه چیز فکر می کردم... اینکه مرگ صدف چقدر ناگهانی بود... اینکه بعد از چهل روز باید بفهمم صدف و کیل گرفته و همه دارايشو بخشیده... اینکه برام نامه...

با یادآوری نامه رفتم و از روی تخت برداشتمش... دلم شور میزد... با دستایی لرزون پاکتو باز کردم و کاغذی رو خارج کردم... بازش کردم و شروع به خوندن کردم... دقایقی بعد نامه از دستم افتاد... باورم نمیشد صدف همچین چیزی ازم خواسته باشه... نه حتما اشتباهی شده... این یه دسیسه ست... دوباره نامه رو برداشتم و کلمات رو یکی یکی از نظر گذروندم... واقعیه واقعی بود... احساس کردم هرچی خون توی بدن دارم جمع شد توی صورتم... از خشم... از عصبانیت... نامه رو مچاله کردم و بلند شدم... پرتش کردم طرف دیوار و با صدای بلند گفتم:

-آخه چرا این کارو با من میکنی لعنتی؟؟

گریه امونمو نداد... پاهام سست شد و افتادم روی زمین... حالم اصلا خوب نبود...

در با شتاب باز شد و مادر بزرگم اومد تو... هراسان خودشو بهم رسوند و با وجود پا دردی که داشت نشست کنارم -چی شده دردت به جونم؟؟ با عجز گفتم:

-مادر بزرگ

-جانم، چی شده؟؟؟ این چه حال و روزیه که داری؟؟

-چی بگم... چی بگم..

خم شدم و سرمو گذاشتم روی پاهاش... اونم با دستاش موهامو نوازش کرد -چی شده پسر... نصف جونم کردی!

-نابود شدم مادر بزرگ.. نابود

چیزی نگفت و همچنان به نوازش هاش ادامه میداد... وقتی که آروم شدم سرمو از روی پاهاش برداشتم و بهش نگاه کردم.. اونم داشت هم پای من گریه می کرد...

-آروم باشید مادر بزرگ..

-حتما یه چیزی شده که اینطور بهم ریختی نه؟؟ من تو رو میشناسم.

-اول باید برم پیش صدف بعد میام براتون توضیح میدم.. باید باهاش حرف بزنم..

بلند شدم و رفتم سراغ کمد لباسم... هرچی دم دستم بود رو پوشیدم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین بدون توجه به مادر بزرگم که مدام صدام میزد اومدم پایین...



برای هزارمین بار بود که میوادم سر خاک صدف..اما..اما اینبار فرق می کرد...خیلی فرق...اون از من چیزی خواسته بود که جز محالات بود...اصلا امکان نداشت همچین کاری بکنم...

گل ها رو روی قبرش چیدم و نشستم روی زمین خاکی...

دستی به قبرش کشیدم و اینجا بود که شروع به حرف زدن کردم:

-سلام صدفم...اومدم با اومدن های دیگه خیلی فرق میکنه...این دفعه ازت خیلی دلگیرم..خودتم میدونی چرا..

بعد از رفتنت داغون شدم ولی با نامه ای که برام گذاشتی و رفتی داغون تر شدم...

چطور دلت اومد؟؟چرا همچین کاری با من میکنی آخه؟؟ چرا میخوای...میخوای...با یه زن دیگه ازدواج کنم؟؟هوم؟؟

مگه تو نمیدونی من جز تو هیچ کس دیگه ای رو توی قلبم راه نمیدم؟! صدف از من نخواه کاری رو انجام بدم که گفتی...نمیتونم..میفهمی...نمیتونم...

قطره اشکی رو که ریخته بود روی گونه ام،با دستم پاک کردم...سرمو تکان دادم و بلند شدم...

اما قبل از اینکه برم زیر لب زمزمه کردم:

-من دیگه هیچ وقت ازدواج نمیکنم...اینو بدون صدف

وقتی رسیدم خونه،مادربزرگم روی مبلی نشسته بود و سرش پایین...خیلی دلم براش سوخت...توی این مدت خیلی اذیت شده بود..اونم بخاطر من...لبخند نامحسوسی زدم و رفتم کنار پاش زانو زدم..

-مادربزرگ چی شده؟؟

سرشو گرفت بالا و صاف توی چشمم نگاه کرد

-هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟؟

-هیچی..شما خودتو اذیت نکن..

خواستم بلند شم که دستمو گرفت..

-امیرحسین چی شده؟؟هیچ وقت اینطوری داغون ندیده بودمت...

آهی کشیدم و گفتم:

-واقعا میخواین بدونین؟؟

-آره

-الان میام

با شک و تردید نامه رو ازم گرفت...

-این چیه؟؟

-بخونید

توی سالن...

به چهره اش دقیق تر شدم..هر لحظه سرخ تر میشد...

نشستم روی مبلی که رو به روش بود...

بعد از خوندن نامه سرشو گرفت بالا و عینکشو درآورد -معنی این نامه چیه؟؟

-همون چیزایی که توش نوشته.

-اینا رو صدف نوشته؟؟

-بله!

یه دفعه اشک توی چشمش حلقه زد... کمی سکوت بینمون برقرار شد و دوباره گفت:

-و چرا از تو خواسته همچین کاری بکنی؟؟

-نمیدونم.

با وحشت نگاهم کرد -تو...تو...که...نمیخوای..

-نه مادر بزرگ..معلومه که نه...

خیالش راحت شد ولی هنوزم آثار شک رو توی چشمش میدیدم...

-ولی...این خانم...اصلا کیه؟؟؟از آشنایان صدف؟؟

-کدوم خانم؟؟

-نیاز...نیاز علوی...

با تعجب نگاهش کردم که دوباره گفت:

-همین اسمی که توی نامه هست

-باید بری به دیدنش

-چی؟؟

خودش کنه چی؟؟؟؟

-اینا همه احتماله امیرحسین...دیدنش که ضرر نداره...تو...

عصبانی بودم و این دست خودم نبود...با خشم لیوانو پرت کردم که افتاد روی زمین و هزار تکه شد

-اصلا حرفشم نزنید...من یک درصد نمیرم سراغ اون دختر...این پنبه رو توی گوشتون فرو کنید...من جز صدف هیچ دختر دیگه ای رو توی قلبم راه نمیدم..والسلام

دیگه منتظر حرف دیگه ای جانب مادر بزرگ نشدم و رفتم بالا توی اتاقم...

یک هفته پر از تشویش و دغدغه ی فکری گذشت...توی این مدت کلی با مادر بزرگم سر قضیه دیدار با اون خانم بحث کردم و دلخوری پیش اومد...اصرار داشت برم به دیدنش ولی من هیچ جوره قبول نمی کردم و مرغم یه پا داشت...

این قدر ذهنم درگیر بود که تمام عمل هامو انداختم برای هفته ی بعد...

به رییس بیمارستان اطلاع دادم و گفتم میرم خونه چون واقعا تمرکز برای ویزیت مریض نداشتم....ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شده...مهرماه بود و هوا گرم.

درو باز کردم و رفتم توی خونه...اصلا دوست نداشتم تنها کسی که برام باقی مونده بود ازم دلخور باشه..راهمو کج کردم و به طرف اتاقش حرکت کردم...درو باز کردم و دیدم سجاده اش پهنه و داره نماز میخونه...لبخندی زدم و رفتم با فاصله کمی کنارش نشستم...

سلام داد و به طرفم چرخید...

-قبول باشه

-قبول حق باشه مادر

-کمکش کردم سجاده اش رو جمع کنه..

-مادر بزرگ ازم دلخوری؟؟

-نه مادر..میدونی از خدا چی خواستم؟؟

-چی؟

-اینکه سر عقل بیای

-دست شما دردکنه دیگه..یعنی میخواین بگین من بی عقلم؟؟

-منظورم این نبود..هنوزم میگم حرفشو قطع کردم و بلند شدم.

-باز شروع کردین؟؟قبلا در این مورد نظرمو گفتم..دیگه نمیخوام حرفی در موردش زده بشه..

داشتم از اتاق خارج میشدم که شنیدم گفت:

-خدا آخر عاقبت این جوون رو به خیر کنه

اومدم توی اتاقم و درو بستم...بعد از عوض کردن لباسام،روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

یاد اون نامه ی کذایی افتادم...چرخیدم و از روی عسلی برش داشتم...مقابل صورتم گرفتمش و چشمم خورد به اسم اون دختر..

"نیاز علوی"،پوزخندی زدم و نامه رو پرت کردم گوشه ای و چشمامو بستم و طولی نکشید که خوابم برد...

توی یه باغ درندشت بودم...هرجا که چشم کار می کرد گل بود و درخت...آهسته قدم برمیداشتم که شخصی رو دیدم که پشت به من ایستاده...لباس یک سره ی سفیدی پوشیده بود..

خواستم بپرسم شما کی هستی که برگشت...صدف بود...آره خودش بود ولی به شدت اخم کرده بود لبخندی زدم و با خوشحالی رفتم به طرفش که با دستش مانع شد...

-صدف منم..امیرحسین

-چیکار میکنی صدف؟؟منم

-نزدیک من نیا..

-چرا؟؟

-بدجور ازت ناراحتم امیر...

آبازور کنار تخت رو زدم...نفس کم داشتم...دستم به طرف موهام بردم و متوجه شدم از بس عرق کردم موهام به پیشونیم چسبیده...

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

آب دهنمو قورت دادم و از تخت اومدم پایین...یه نگاه به ساعت کردم..2 نیمه شب بود...

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم...موجی از هوای تازه که به صورتم خورد حالمو کمی جا آورد ولی بازم قلبم داشت تند میزد...

زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-این چه خوابی بود که دیدم؟؟؟!

صدف چرا از من رو برگردوند؟؟چرا ازم ناراحته؟؟ نکنه..نکنه....

سرمو تکان دادم و دنبال نامه گشتم...افتاده بود گوشه ای...با دو قدم خودمو بهش رسوندم و برش داشتم...دوباره به اسم اون دختر نگاه کردم..

-صدف منظورت این بود آره؟؟آخه چرا؟؟لعتی چرا؟؟

چشماتو بستم...آره درسته...منظور صدف همین بود..در واقع چیزی جز این نمی تونست باشه...

بلند شدم و نامه رو گذاشتم توی جیب کتم...فردا باید میرفتم سراغش...هرچند اصلا راضی به این کار نبودم..ولی باید میرفتم..شاید به قول مادر بزرگ چیزی بین این دو نفر بوده که من ازش خبر نداشتم...

نیاز شدیدی به دوش آب سرد داشتم...همیشه وقتی عصبانی میشدم میرفتم سراغ دوش آب سرد...حوله ام رو برداشتم و رفتم توی حمام...

صبح زود لباسمو پوشیدم و رفتم پایین...مادر بزرگم لیوان به دست منتظرم بود...

-سلام صبح به خیر

-ممنون میل ندارم

-بخور ببینم...لوس میکنه خودشو

-اوه اوه..اعصاب نداریا مادر بزرگ

-ممنون...امر دیگه ای نیست؟؟

-برو خدا به همراهت

لبخندی زدم و از خونه اومدم بیرون...باید امروز این قضیه رو به جوری فیصله میدادم...حالا هرطوری که شده....

به آدرس نگاه کردم "کیان..آباد بلوار...مهد کودک ستاره ها"

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

ماشینو نگه داشتم و به مهدکودک رو به روم خیره شدم...پس اینجا کار میکنه!

خواستم پیاده شم ولی پشیمون شدم...میرفتم داخل میگفتم من کیم؟؟برای چی اومدم اینجا؟؟بچه که ندارم.

پوفی کردم و دستمو با حرص توی موهام فرو کردم...

توی یه لحظه فکری به مغزم خطور کرد...با لبخند پیاده شدم و بعد از زدن دزدگیر رفتم تو...صدای بچه ها رو میشنیدم که داشتن شعر میخواندن...

اشک توی چشمم جمع شد...اگه صدف زنده بود،من تا چند ماه دیگه بابا میشدم...ولی...خواستم برم به اتاقی که ازش صدا میومد اما با صدایی خانمی سر جام متوقف شدم -بفرمایید..امری داشتین؟؟

-بله؟؟آهان بله..یعنی

-آقا حالتون خوبه؟؟

-بله

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟؟

-دنبالم بیاین

-من در خدمتم

-آهان..بله..ببخشید فرزند شما اینجااست؟؟

-نه نه..میخوام پرستار بچه ام بشن..به طور شخصی

عجب دروغ شاخ داری گفتم..فکر کنم باور کرد چون لبخند پهنی زد

-عجب..راستش تعریف نباشه ولی ایشون یکی از بهترین های این مهده..همه ازش راضین..

دختر خیلی خوبیه...رابطه ی خوبی هم با بچه ها داره...

-هستن ایشون؟؟

-نه متاسفانه..رفتن بیرون..کارتون ضروریه؟؟

-بله خیلی زیاد

-اجازه بدین باهاش تماس بگیرم خودشو برسونه

-ممنون

چند دفعه شماره رو گرفت ولی جواب نداد...

-ببخشید فکر کنم

نذاشتم ادامه ی حرفشو بزنه...بلند شدم و گفتم:

-ممنون..من یه موقع دیگه مزاحم میشم..با اجازه داشتم میومدم بیرون که سینه به سینه ی یه نفر شدم...

-ببخشید

موهای کمی از مقنعه زده بود بیرون...

-خواهش میکنم

-نیاز چقدر دیر کردی..

همراه والدینشون اومدن بیرون...

خوشبختانه این اتفاق افتاد...

یکم که دور شد ماشینو روشن کردم و دقیقا جلوی پاش ترمز کردم...

پیاده شدم و به چهره ی متعجبش خیره شدم...میخواست چیزی بگه که پیش دستی کردم -خانم علوی؟؟

-بله شما؟؟

-میشه چند لحظه حرف بزنیم؟؟

-چی؟؟

-میشه سوار بشید چند کلمه حرف بزنیم؟؟

چشماس تا حد امکان باز شد و بعد با عصبانیت گفت:

-آقای محترم بفرمایید..اشتباه گرفتین قدمی برداشت که دوباره گفتم:

-ولی حرفای من واجبه..

ایستاد..برگشت و با اخم گفت:



-بفرمایید تا زنگ نزد 110

-بین من نه بیکارم نه حوصله دارم با خانم غرغروی مثل تو حرف بزنم..گفتم کارم واجبه پس یعنی هست..حالا افتخار میدی؟؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-در رابطه با صدفه

با صدای لرزونی گفتم:

-صدف؟؟

-بله

-کجاست؟؟

در ماشینو باز کردم -بسین تا برات بگم.

بدون حرف و کوچکترین تردیدی نشست...یعنی این قدر بهم اعتماد داشت؟؟ تعجب کردم.یعنی این قدر به من اعتماد داشت؟ تمام طول مسیر رو ساکت بود.منم ترجیح دادم سکوت کنم.ماشین رو رو به روی کافی شاپی که با صدف زیاد میومدیم پارک کردم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-پیاده شو

اونم بدون اینکه حرفی بزنه و حتی نگاهم کنه پیاده شد.جلوتر راه افتادم و اونم پشت سرم داشت میومد.

به سمت میزی که از قبل رزرو کرده بودم رفتم.قبل از اینکه بشینم گفتم:

-چرا اینجا؟ با بی تفاوتی گفتم:

-جای بهتری سراغ داری؟

-نه

-پس بشین

-چی میخوری؟

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

-داری با من حرف میزنی؟ تعجب کرد ولی سرشو بالا نیاورد -این چه سوالیه؟خب معلومه که آره

-پس بهم نگاه کن.با زمین که حرف نمیزنی.

-بگید.میشنوم

همین موقع گارسون اومد.بدون اینکه نظرشو بخوام سفارش دوتا قهوه دادم.اونم با تشکری رفت.

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم...برام خیلی سخت بود بگم صدف دیگه نیست..رفته اون بالا...از طرفی نمی دونستم بعد از شنیدن حرفام عکس العملش چیه!برای همین کارم سخت شده بود.

-بین..راستش..من..از روی آدرسی که صدف \* خد...

چشمامو بستم تا به خودم مسلط بشم..نباید خراب می کردم..

وقتی دوباره چشمامو باز کردم دیدم با تعجب زل زده بهم..پوزخندی گوشه ی لبم نشست...چه عجب..نه مثل اینکه چشماش سالمه...

-صدف چیزیش شده؟ترخدا بهم بگین..من طاقتشو دارم..

نگرانی از چشماش می بارید..

-داشتم می گفتم...آدرس شما رو صدف برام گذاشته که پیام سراغتون...

-چرا؟

-الان میگم...

چاره ی دیگه ای نداشتم...نامه رو از توی جیب کتم درآوردم و گذاشتم روی میز...با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به نامه کرد..

-این..این چیه؟

-بخونش

باشی؟

بلند شدم..

-کجا؟

صدف چطوری رفت؟؟

پوفی کردم و نگاهمو از آینه گرفتم...بدجوری بغض کرده بودم ولی باید محکم باشم...

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و پشت یکی از ستون ها قایم شدم..وای خدای من...صورتش غرق از اشک بود...نامه مچاله شده بود و روی میز افتاده بود...خیلی دلم براش سوخت...حتما خیلی اذیته...می تونستم حالشو درک کنم...

قدم برداشتم و به سمتش رفتم...وقتی نشستم سرشو بالا گرفتم و بهم خیره شد...انگار میخواست مطمئن بشه تمام چیزایی که خونده راسته..آهی کشیدم و سرمو به نشونه ی تایید تکان دادم...با همون صدای بغض آلودش گفتم:

-تو..تو..شوهرشی؟

-بله..البته بودم...

-این نامه چی میگه؟؟صدف چرا همچین چیزی ازت خواسته؟؟

-خودمم نمی دونم.

-من...من گیجم...نمی فهمم چرا

کلافه بود و از حرکاتش کاملا مشخص بود...

-آروم باش...من برات توضیح میدم..بین...

توی بیمارستان...

-نه این دورغه...دروغه...

-کجاش دروغه؟

باهاش حرف بزنم...

-بلند شو بریم.

آروم سرشو بلند کرد

-کجا؟؟

-بریم میگم

بلند شدم و اونم دنبالم اومد...باید می بردمش پیش صدف...آره...این بهترین کار بود...

نیم ساعت میشد که به درختی تکیه داده بودم و داشتم به حرفای نیاز با صدف گوش میدادم...

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

باورم نمیشد این همه به هم نزدیک باشن... اما دلیل اینکه چرا صدف تا الان وجود این دختر رو ازم پنهان کرده رو نمی دونستم... وقتی به خودم اومدم که صدام زده بود.

-بله

-میشه بریم؟؟

سرمو تکان دادم و شونه به شونه ی هم راه افتادیم... سکوت رو شکستم و گفتم:

-خب

-چی خب؟

-نمیخواهی برام بگی از کی باهاش دوستی؟؟

-براتون مهمه؟

-معلومه که آره. اون زنم بود. من نباید بدونم چرا یهو باید بیاد از تو حرف بزنه؟ پوزخندی زد و گفت:

-چرا شما حق داری. ولی الان نه.. نه من حال مناسبی دارم نه شما. بزارید برای یه وقت دیگه.

-خیله خب.. قبوله.. کی و کجا؟!

-بهتون خبر میدم. با اجازه

ایستادم و چند قدم که رفت انگار چیزی یادش اومده باشه دوباره برگشت

-راستی.. اگه ممکنه دیگه نیاید جلوی مهد.. من آبرو دارم. میتروسم برام حرف در بیارن

-پس میشه بفرمایید چطوری همدیگرو ببینیم؟؟؟

اخم کرد... از توی کیفش یه دفترچه یادداشت و خودکار درآورد و گرفت به طرفم -شماره ی خونتون رو بنویسید لطفا

دفترچه و خودکارو ازش گرفتم و بعد از نوشتن شماره ی خونه دادم بهش -ممنون. خبرتون میکنم.. خداحافظ

-به سلامت.

نیاز:

کلیدو توی قفل چرخوندم و وادر خونه شدم...مثل همیشه زن عموم توی حیاط بود و داشت گربه اش رو نوازش می کرد.اهی کشیدم و راه افتادم..نزدیکش که شدم آروم سلام کردم -سلام

-تا الان کجا بودی؟

-خب معلومه.مهد

موشکافانه نگاهم کرد تا ببینه راست میگم یا نه..دیگه به این جور نگاه هاش عادت داشتم..پوزخندی زدم و خواستم برم که گفت:

-غذا نداریم.تا وقتی عموت بیاد یه چیزی درست کن این قدر خسته بودم که بی اختیار اعتراض کردم

-چرا خودت درست نکردی؟

مثل همیشه توپید بهم..دیگه به این کارش عادت داشتم

-به تو هم باید جواب پس بدم؟؟برو خدا رو شکر کن جا و مکان داری.این قدر هم غر نزن.برو از جلوی چشمم با بغض وارد خونه شدم...چی می تونستم بگم؟؟سالها بود که بعد از اون اتاق سکوت کردم و تنها یه چیزی توی قلبم بود..اونم نفرت از تنها عمویی که یه زمانی می پرستیدمش...

طبق معمول باهاشون غذا نخوردم و اومدم اتاق خودم...بعد از گرفتن یه دوش،روی تختم دراز کشیدم و به اتفاقی که امروز افتاده بود فکر کردم...یاد صدف افتادم و بی اختیار اشکام جاری شد...

اما چرا از همسرش خواسته بود منو پیدا کنه؟؟چه هدفی داشته از این کار؟؟نشستم و زانوهامو بغل کردم...زیر لب با خودم گفتم:

-«صدف چی میخوای بهم بگی با این کارت؟»

دوتا دستامو گذاشتم روی سرم و به فکر فرو رفتم...اگه همسرش واقعا ازم بخواد باهاش ازدواج کنم چی؟؟یه صدایی مدام توی سرم می گفت:

«از این زندگی نکبتی راحت میشی بدبخت..قبول کن»

سرمو تکان دادم تا از این فکرا نکنم ولی دست خودم نبود..از خدام بود که از این جهنم که اسمشو گذاشته بودم زندگی خلاص بشم...

از خدام بود که از پیش عموم اینا برم و دیگه نبینمشون...

از خدام بود برای خودم خانمی کنم...شاید اگه مخالفت زن عموم نبود الان با دوست عموم که 20 سال ازم بزرگتر بود و میخواست منو یه جورایی بفروشه ازدواج کرده بودم و الان بدبخت تر از اینی بودم که هستم..

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

واقعا نیاز داشتم با یکی حرف بزنم..یکی که راه درست رو جلوی روم بزاره...بلند شدم و بعد از وضو گرفتن رو به قبله ایستادم و با خدای خودم حرف زدم..اون قدر که حس کردم سبک شدم...

قرآن رو از کنار دستم برداشتم و بعد از نیت کردن بازش کردم..چشمم که به سوره ی نور افتاد بی اختیار هم لبخند زدم هم چشمام پر از اشک شد...خوب می دونستم معنی این سوره چیه!.

\*\*\*

روی نیمکت پارکی کنار هم نشسته بودیم..بعد از گذشتن 15 دقیقه هنوزم هردو سکوت کرده بودیم..

تک سرفه ای کردم که نیم نگاهی بهم انداخت

-داشتم فکر می کردم از کجا شروع کنم

-خب؟؟

بکنید.

خدا تشکر می کردم...

-که چی؟ مشکوک نگاهم کرد

قطره اشک \* روی گونه ام رو پاک کردم

-هیچی...اینجاش شخصی بود...داشتم می گفتم...بنا به دلایلی من نرفتم دانشگاه ولی صدف اومد..اولش نمیخواست بخاطر من بیاد..آخه ما عهد کرده بودیم که همیشه با هم باشیم ولی تقدیر و سرنوشت ما رو از هم جدا کرد و اون اومد اهواز...بماند که چقدر اشک ریختیم..

ازش بی خبر بودم تا همین چند وقت پیش..خیلی تصادفی دیدمش...توی خیابون...تصور کنید دوتا دوست بعد از سالها همدیگرو ببینن..

یاد اون روز افتادم و لبخند زدم...

-پس چرا تا الان از وجود تو چیزی بهم نگفته بود؟

-نمیدونم..شاید یادش رفته

-تو گفتمی و منم باور کردم!

-بیخشید؟!

-بقیه اش

تنهام گذاشته...

نبودم...

-همین؟؟؟

با خشم بهش زل زدم

-خیر

-ولی من حس میکنم داری یه چیزی رو ازم پنهان میکنی

-نخیر،هرچی که لازم بود و گفتم

-باشه

بلند شد و ایستاد رو به روم...ناچارا سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم -چیزی شده؟؟؟

-بلند شو برسونمت دیگه

-نه ممنون خودم میرم

بلند شدم و کیفمو انداختم روی شونه ام..

-خدانگهدار

آهسته قدم برداشتم و به طرف خیابون حرکت کردم...

مشغول خوندن قرآن برای شادی روح صدف بودم که در بی هوا باز شد..آهسته سرمو گرفتم بالا و با چهره ی اخم آلود عموم رو به رو شدم..

قرآن رو آروم بستم و بوسه ای بهش زدم..

-چیزی میخوانی؟

-باید حرف بزنیم

-می..میشناسم.

-من..نمیخوام ازدواج کنم.



-چی؟

این دفعه جرات بیشتری پیدا کردم.

-نمیخوام ازدواج کنم.

بلند شد و اومد نزدیکم

-مگه دست خودته؟هرچی من میگم باید همون کارو انجام بدی.فهمیدی؟ منم به تبعیت ازش بلند شدم.

-هرچی زندگیمو سیاه کردی بس نبود حالا میخوای به زور شوهرم بدی؟مگه من مردم؟به زور نمیشینم پای سفره عقد.اینو توی

گوشت فرو کن صورتش از عصبانیت قرمز شد -تو غلط میکنی دختره ی....

مکت کرد و دوباره گفت:

-خودتو برای فردا آماده میکنی.شیرفهم شد؟؟دیگه هم حرفی نشنوم.

خواست بره که عقده های چندین و چند ساله ام سر باز کرد و با صدای بلند گفتم:

-شما حق نداری برای من تصمیم بگیری.اصلا تو عموی من نیستی.عموی من چند سال پیش برام مرد.با اون کاری که با مادر

بیچاره ام کردی.یادت که نرفته.تو روزگار منو سیاه کردی.هیچ وقت نمی بخشمت..هیچ وقت.

یک طرف صورتم سوخت.دستمو گذاشتم روی گونه ام و با خشم بهش نگاه کردم.

-خفه شو نیاز.

روزگارم از اینی که هست سیاه تر میشد.

مسنی برداشت.

-بله بفرمایید؟

-منزل..پیروزمند؟

-بله شما؟

-من..من..

مونده بودم که خودمو چی معرفی کنم که همون خانم گفت:

-شما از مریض های امیرحسین هستین؟

-بله بله.هستن ایشون؟

-نه دخترم.بیمارستانه

-کدوم بیمارستان؟

پول تاکسی رو حساب کردم و با شتاب پیاده شدم...داخل بیمارستان که شدم از پرستاری سراغشو گرفتم که گفتم توی اتاقشه.با کلی خواهش و التماس ازشون خواستم که اجازه بدن بینمش و موفق هم شدم..

با قدم هایی لروزن رفتم و پشت در اتاقش ایستادم.تقه ای به در زدم و اجازه ی ورود داد.

درو باز کردم و رفتم تو...

-سلام

شک نداشتم شکه شده.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-من..

-پرسیدم تو اینجا چیکار میکنی؟

-باید باهاتون حرف بزنم

-بشین

-چیزی شده؟

-بله

-مریض شدی؟

-خیر

-مزاحمت شدن که به اینجا پناه آوردی؟

-خیر

-اخراجت کردن و دنبال کار می گردی؟

-خیر

-پس چی شده؟

حرصم گرفته بود...توی این موقعیت چه سوال هایی ازم می پرسه!

-شما..میتونید کمکم کنید؟ سوالی نگاهم کرد

-چه کمکی؟

با بغض گفتم:

-کمکم کنید از اینجا برم،یعنی از این شهر.

-و چرا؟

-چون میخوان به زور شوهرم بدن،چون از این زندگی خسته شدم،بریدم،خواهش میکنم دکتر،جبران میکنم،فقط کمکم کنید از این شهر برم،من دیگه نمی تونم پیش اون خانواده زندگی کنم.

حرفام که تموم شد پاهاشو انداخت روی پاش و متفکر به زمین خیره شد.

پنج دقیقه،ده دقیقه،پانزده دقیقه گذشت ولی همچنان داشت راه می رفت و فکر می کرد،عادت نداشتم از کسی خواهش و التماس کنم،اگه می خواست کمکم کنه تا الان باید یه حرفی میزد،کیفمو توی بغلم گرفتم و از جام بلند شدم.

با صدایی لرزونی گفتم:

-کجا؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-برم دیگه،مثل اینکه اصلا نباید میومدم.

-بشین،لازم نکرده بری.

-کمکت میکنم،ولی...

نداشتم حرفشو تموم کنه،در حالی که از ذوق روی پای خودم بند نبودم با خوشحالی گفتم:

-وای خیلی ممنون،لطف میکنید،بخدا جبران میکنم،فقط بگید باید چکار کنم.

پوزخندی صدا داری زد که لبخند از روی لبهام ماسید -بشین،وسط حرفمم نپر

-چشم

-آدرس جایی که زندگی میکنی و برام بنویس

کاری که کرده بود و انجام دادم. بلند شدم و آدرسو گذاشتم روی میزش و اونم گفت:

-تنها زندگی میکنی؟

-نه. با خانواده ی عموم زندگی میکنم.

-چرا؟

-بعد از فوت پدر و مادرم کسی رو نداشتم و ..

-آهان. فهمیدم. ک\*ی قراره اون خواستگارا بیان؟ با خجالت سرمو انداختم پایین

-عموم گفت فردا

-بسیار خب. میتونی بری.

-بیخشید میشه یه سوال بپرسم؟

-بگو

-میشه بپرسم چیکار میخواید بکنید؟

-نه.

-باشه ممنون

-خواهش میکنم.

امیر حسین:

درو بست و رفت. پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی. هنوز از کاری که میخواستم انجام بدم مطمئن نبودم. اصلا نمی دونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه!.

نیاز به کمی سکوت داشتم نابراین کارامو خیلی زود انجام دادم و برگشتم خونه. طبق معمول مادر بزرگم توی آشپزخونه بود و داشت غذا درست می کرد.

باید با یه نفر مشورت می کردم و چه کسی بهتر از مادر بزرگ.

-سلام

-سلام پسر. چقدر زود اومدی

-آره.

-بشین غذا بکشم تا سرد نشده.

-مادر بزرگ؟

-بله مادر

-میخوام باهاتون حرف بزنم

از پشت عینک، نگاهی عمیق بهم کرد و نشست رو به روم -چی شده؟

-آره

-من..من اون دختری دیدم.

لبخندی زد و سرشو تکان داد.

-دیگه ادامه نده. میدونم پسر. میدونم.

-چیو؟

-و تو میخوای از این طریق هم بهش کمک کنی هم به وصیت زن خدا بیمارزت عمل کرده باشی آره؟

-من همچین حرفی نزدم ولی...

-میشناسمت پسر.

با تعجب نگاهش می کردم که بلند شد و از آشپزخانه رفت بیرون.

یه لیوان آب خوردم تا آروم بشم. تکیه داده بودم به آُلپن که مادر بزرگ صدام زد.

با قدم هایی سریع رفتم توی اتاقش. سجاده اش پهن بود و قرآنی هم دستش بود.

-بیا بشین

کاری که ازم خواست و انجام دادم.

قرآن رو بوسید و گذاشت کنار -کی میخوای بری خواستگاریش؟

-مادر بزرگ من...من..میخوام از این طریق بهش کمک کرده باشم..وگرنه..

-کی میخوای بری خواستگاریش؟؟

و دستشو گذاشت روی موهام..با این کارش آرامشی عمیق همه ی وجودمو فرا گرفت.

-فردا

-شیر مادر ت حلال ت باشه پسر م.

لبخندی زدم و دستشو بوسیدم..و خدا رو از ته دل شکر کردم که سایه اش هنوز بالا سرمه.

این قدر فکر و خیال کردم که دیگه سرم درد گرفته بود..با کرختی از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم..به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم..دلیم به اندازه تمام دنیا گرفته بود..پوفی کردم و مشغول درست کردن موهام شدم..صدف همیشه از این کارم ناراضی بود و می گفت آخرش کچل میشی با این همه موادی که به موها ت میزنی..و من همیشه در جوابش لبخند میزدم و بوسه ای روی گونه اش می کاشتم.

امروز باید همه چیزو تموم می کردم..نیاز واقعا نیاز به کمک داشت و توی چشماش هم اینو دیدم.

با یادآوری آخرین تماسم با عموش،فکم منقبض شد و دستام مشت.

توی عمرم عمومی به این سنگ دلی ندیده بودم که بخواد برادر زاده اش رو بفروشه.

معامله ای باهام کرده بود که هیچ وقت یادم نمیره.

دست مشت شده ام رو آزاد کردم و بعد از سفت کردن کرواتم از اتاق زدم بیرون.

بلاخره از اتاقش اومد بیرون..این قدر تعجب کرده بود که حس می کردم الان دوتا شاخ از کله اش بزنه بیرون.

برای اینکه جلوی خنده ام رو بگیرم،به قالی چشم دوختم.

کمی بعد اومد رو به روم روی مبلی نشست..سرمو بالا گرفتم و با اخمش رو به رو شدم.

مشغول انالیز کردنش بودم که مادر بزرگم شروع کرد:

-راستش امیر حسین جان خیلی ناگهانی این تصمیم رو گرفت..ولی من خوشحالم که بلاخره داره به زندگی برمیگرده..این اواخر خیلی گوشه گیر و منزوی شده بود.

من مطمئنم که

-مادر بزرگ

چشم غره ای نثارم کرد که ادامه حرفمو خوردم

-داشتم می گفتم. من مطمئنم که نیاز جون.. درست گفتم مادر؟؟ با سر تایید کردم

-نیاز جون میتونه زندگی خوبی با امیرحسین ما داشته باشه. راستش پدر و مادر امیرجان چند سالی میشه که عمرشو داده به شما و به نمایندگی از اونا من اومدم.

-شما لطف کردی

-خب؟؟

-خب چی؟

-شما اینجا چیکار میکنید؟

-آره. چیه خوشت نیومد؟؟

-اصلا و ابدا

-میشه بفرمایید سرکار خانم چی توی سرشونه؟؟

رفت به طرف پنجره و منم فرصت کردم اتاقشو زیر نظر بگیرم. ساده بود و در عین حال شیک. ولی چیز زیادی نداشت. یه تخت و یه کتابخونه. همین -من.. من میخوام کلا از این شهر برم.

-فکر می کنی با فرار چیزی درست میشه؟؟ ببین خوب گوشاتو باز کن

بلند شدم و قدمی بهش نزدیک تر شدم. خودشو کمی جمع کرد ولی همچنان با اخم بهم زل زده بود

-من اگه اینجا فقط بخاطر دو علت. \* یک: اینکه میخوام بهت کمک کنم و چی بهتر از این که دیگه چشمت به این خانواده نیفته. دو: بخاطر صدف که همه ی دنیام بود و هست. فهمیدی؟؟

بغض کرد و اشک توی چشمش جمع شد. متنفر بودم از دخترایی که تا باهاشون دو کلمه حرف میزنی اشکشون سرازیر میشه. -ولی من نمیخوام باهات ازدواج کنم.

پوزخند صدا داری زدم

-فکر نکن من خیلی مشتاقم. بعد از یه مدت میتونی برای مستقل زندگیتو بکنی.



-کارم چی؟

-کار بی کار

-چی؟؟

نیاز:

کردم...به همین راحتی..خودمم هنوز باورم نمیشه...

نمی تونستم باور کنم بخاطر تنها دوستم که الان دستش از دنیا کوتاهه این کارو کرده.

سخت میشه ازش حرف کشید و به مغزش نفوذ کرد..اینو توی این مدت کم که دیده بودمش فهمیده بودم.

برگشتم و به چهره اش نگاه کردم..دقایقی میشد که صیغه ی عقدمون جاری شده بود و الان کنار هم نشسته بودیم..و چه راحت عموم با ازدواج با موافقت کرد..مثل این می موند که سر بارشون باشم...

-چیزی شده؟؟

این سوالو در حالی پرسید که سرش توی گوشیش بود ولی همه ی حواسش به من -نه

و دوباره سرمو انداختم پایین

-پس چرا ناراحتی؟؟

-دلیلی برای خوشحالی نمی بینم فوراً برگشت و به نیم رخم خیره شد

-این قدر از من بدت میاد؟؟

-بحث این حرفا نیست..بهتره راجع بهش حرف نزنیم..در هر صورت بدونید که از این ازدواج خوشحال نیستم..چون به اجبار بود

-خوبی دخترم؟؟

-ممنون خوبم.

-بلند شو بریم

و دستمو گرفت و بلندم کرد -چرا این قدر دستات سرده؟؟

-نمیدونم.

-امیر چیزی بهت گفته؟؟

-نه.معمولا وقتی استرس دارم یا نگران دستام یخ میکنه.شما نگران نباشید

-من که میدونم هرچی هست زیر سر امیره.

-نه باور کنید ربطی به ایشون نداره

سرشو از روی تاسف تکان داد و ازم خواست که دنبالش برم..توی راه به امیرحسین گفت میریم توی ماشین و اونم تنها سری تکان داد...

خونشون توی یکی از منطقه های شیک کیانپارس بود..یه خونه ی ویلایی که حیاط بزرگی داشت...همیشه عاشق باغچه ای بودم که توش پر از گُلُل باشه...

لبخندی زدم و پیاده شدم...یه راست به طرف باغچه رفتم و کنار گُلُل ها زانو زدم...

-خوشت اومده؟؟؟

-بله.خیلی زیباست.

-صدف خدایامرز هم دوست داشت..

اهی کشیدم و گفتم:

-خدایامرزتش..هنوزم نتونستم باور کنم که نیست.

-ما هم همینطور..بیشتر از همه امیر اذیت شد.

چهره اش دلم سوخت..اما فقط یک لحظه

-بیا بریم توی خونه.

لبخندی زدم و همراه مادر بزرگ رفتیم توی خونه.

اینجا..

-مادر بزرگ من...

با او مدن امیر حرف توی دهنم ماسید..

-خوب خلوت کردین ها

-عروسمه..میخوام دو کلمه باهاش حرف بزنم.شما برو چمدون نیاز جون رو ببر بالا

امیر ابروهاشو نداخت بالا و با تعجب به ما نگاه کرد... شاید فکر نمی کرد به این زودی با هم صمیمی شیم -مادربزرگ مشکوک میزنی ها

-برو برو..شیطونی نکن

مشکوک به مادربزرگش نگاه کرد و ثانیه ای بعد به همراه چمدون نه چندان بزرگم رفت طبقه ی بالا...

-بشین میخوام باهات حرف بزنم مادر

-چشم

کنارش با فاصله ی کمی نشستم. با دستای لرزونش دستامو گرفت..

-بین مادر..من میدونم تو چه دختر خوبی هستی..

-من..

-نپر وسط حرفم عزیزم. بذار حرفمو بزنم..بحث من سر امیره...میتونم بگم من بزرگش کردم...می شناسمش...

چیزی توی دلش نیست..اگه یه وقت تندی کرد ناراحت نشو..اما اگه بی احترامی بهت کرد بهم بگو..

من خیلی نگرانشم..بعد از مرگ زنش دوباره شروع کرده به سیگار کشیدن..نا سلامتی دکتر این مملکت..داره خودشو از بین میبره..

میخوام کمکش کنی...میدونم به این زودیا امکان پذیر نیست ازت توقع زیادی ندارم..اما سعیتو بکن..

و با چشمای اشکی بهم زل زد..این قدر این پیرزن برام عزیز بود که توی همین مدت کم تونسته بود توی دلم جا بشه...

-چشم..هرچی شما بگی..

با چشماش ازم تشکر کرد...سرشو تکان داد و بلند شد و بدون حرف به طرف یکی از اتاق هایی که ته راهرو بود رفت...

آهی کشیدم و بلند شدم...

با ورودم به این خونه مطمئن بودم که ماجراهای زیادی انتظارمو میکشه...

دو روز گذشته بود..همه چیز خیلی خوب و آروم بود..به جرات میتونم بگم توی این دو روز اصلا امیرحسین رو ندیدم..یا بیمارستان بود یا توی اتاقش.

داشتم عادت می کردم به این خونه و آدم هاش..مادربزرگ هر روز باهام حرف میزد و از خودش و زندگی گذشته اش می گفت.

گاهی می خندید و گاهی اشک می ریخت. اینجور که معلوم بود زندگی سختی رو گذرونده. خیلی هم سختی کشیده بود تا به همسر خدایا مرزش رسیده بود. این قدر با هم صمیمی شده بودیم که حس می کردم چندین ساله میشناسمش.

توی اتاقم بودم و داشتم تخت رو مرتب می کردم که در زده شد. به خیال اینکه مادر بزرگه گفتم:

-بفرمایید تو مادر بزرگ

در باز شد ولی صدایی نبود. برگشتم و دیدم امیر هول شدم. بعد از دو روز اومده بود سراغم.

-بیداری؟

-بله!

خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد. با تعجب سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

-چرا روسری سرته؟

خودم نبود. مونده بود تا عادت کنم بهش.

-من..خب...

-مگه من غریبه ام؟؟

-نه ولی

-بله اما

-زود بیا پایین

اینو گفت و درو محکم بست و رفت.

چرا باید بیاد به روسری سر کردن من گیر بده؟؟؟

چرا باید براش مهم باشه؟؟؟ اگه مشکل مادر بزرگشه که خودم براش توضیح دادم علت کارمو. اونم فقط لبخند زده.

اخم کردم. اصلا دوست نداشتم توی کارام دخالت کنه. برای اینکه باهاش لج کنم روسریمو با یه شال کرم رنگ عوض کردم و رفتم پایین.

با دیدنم بیشتر اخم کرد و زیر لبی چیزی گفت که نفهمیدم. رو به روش روی صندلی نشستم -لج باز

-خودتی

-چی؟

-گفتم خودتی

-ببین نه من بچه ام نه تو. حوصله کل کل ندارم. اصلا هم دوست ندارم کسی روی حرفم حرف بزنه.

شونه هامو با بی قیدی انداختم بالا و به خوردن غذا مشغول شدم..

حسابی گرسنه ام بود.

-مادربزرگ کجاست؟؟

-چون قرص میخوره زود خوابش می گیره. شامشو خورد و الانم خوابه

-آهان

-چیزی کم و کسر نداری؟

-نه ممنون

-باشه ممنون

امیرحسین:

گشتم پیداش نمی کردم.

برگشتم توی اتاقم و تصمیم گرفتم برم بخوابم اما بدجوری تشنه ام بود. درو باز کردم و رفتم بیرون. ولی روشن بودن چراغ اتاق نیاز توجهم رو جلب کرد.

می دونستم ساعت طرفای 3 نیمه شبه. یعنی تا الان داشته چیکار می کرده؟؟ از جلوی اتاقش رد شدم ولی صدای ضعیف و خفه ای اومد که باعث شد راه رفته رو برگردم.

گوشمو چسبوندم به در.. این دفعه صدای ناله اومد. یعنی اتفاقی براش افتاده؟؟ اصلا به من چه؟؟ از کی تا حالا نیاز برام مهم شده؟؟ من فقط قرار بود کمکش کنم که کردم.

سرمو تکان دادم و رفتم پایین. تقریبا دو لیوان آب خوردم و دوباره برگشتم بالا. ولی هنوز هم همون صدا میومد. این دفعه واقعا نگران شدم. نکنه براش اتفاقی افتاده؟؟

به خودم جرات دادم و درو آهسته باز کردم. روی تختش نشسته بود و سرش پایین.

فهمیدم داره گریه میکنه. اما چرا؟؟

اون قدر توی حال خودش بود که حضورمو حس نکرد. با صدای ناله ماندی گفت:

-خیلی پستی عمو. خیلی. چطور دلت اومد اون کارو بکنی؟؟ از روی بابای خدایا مرزم خجالت نکشیدی؟؟ مادر بیچاره ام چه گناهی کرده بود؟؟ من چه گناهی کرده بودم؟؟ خدایا می بینی به چه روزی افتادم؟؟

و دوباره حق هق گریه امونش نداد. با تعجب آروم درو بستم و اومدم بیرون. چرا این قدر از عموش بدش میاد؟؟ چرا باید اینطور گریه و زاری کنه؟؟

صدایی از درون بهم گفت به تو چه امیر. سر پیازی یا ته پیاز؟؟! تو که بدت میاد ازش.

پوفی کردم و اومدم توی اتاقم. خوابیدم روی تخت اما هرکاری کردم خوابم نبرد. به سقف خیره شده بودم و توی فکر حرفای نیاز بودم.

علی رغم تلاشم تا صبح خوابم نبرد.

نگاهی به ساعت کردم. 6 رو نشون میداد. دیگه باید می رفتم بیمارستان. امروز یه عمل مهم داشتم.

بعد از یه دوش و تعویض لباس درو که باز کردم همزمان نیاز هم در اتاقشو باز کرد. با تعجب بهش نگاه کردم.

-تو چرا بیدار شدی؟

-سلام صبح بخیر.

-سلام. چرا بیدار شدی؟

-جایی کار دارم

-اون وقت کجا؟

-باید توضیح بدم؟

-من باید بدونم کجا میری کجا میای. هوم؟ اگه چیزی لازم داری به خودم بگو. لازم نیست بری بیرون

-مگه من زندانی شمام؟

خندم گرفت. این دختر هیچی از زبون کم نمی آورد. درست برعکس صدف.

-اول صبحی حوصله ندارم. میگی یا نه؟

-باید برم مهد یه سری کار دارم.

-خیله خب.خودم میرسونمت.

-نه ممنون خودم میرم

-گفتم میرسونمت.

اینو گفتم و از پله ها اومدم پایین.این دختر واقعا لج باز بود.یاد حرفش توی محضر افتادم.اون واقعا از من بدش میاد.هه.خبر نداره چه لطفی بهش کردم.

در ماشینو باز کردم و نشستم که دیدمش از دور دار میاد طرف ماشین.

توی راه هردو سکوت کرده بودیم.ماشین و رو به روی مهد پارک کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-زود برگرد خونه.این اطراف خلوته.با آرژانس هم برگرد حتما

-چشم زورگو

اینو گفت و پیاده شد.این دختر واقعا زبون دراز بود وهرچی میخواستم باهاش خوش اخلاق باشم و خوب تا کنم نمی داشت.

باید یه جوری ادبش می کردم.

تا نزدیکی های عصر هم مریض ویزیت کردم هم یه عمل مهم داشتم.دیگه واقعا خسته شده بودم و نیاز به یه خواب راحت با توجه به بی خوابی دیروز داشتم.

وقتی رسیدم خونه طرفای 6 بود.از توی آشپزخونه صدای نیاز و مادربرگم میومد.این قدر خوابم میومد که حوصله نداشتم برم بینم چیکار دارن میکنن.

بنابراین خواستم برم بالا که صدای مادربرگ باعث شد به ایستم -سلام نوه ی گلم لبخندی زدم

-سلام.خوبی مادربرگ؟؟چه خبره اونجا؟

-خوبم پسر.عروسم داره کیک میپزه کمکش میکنم.

-خیلی هم خوب.اگه اجازه بدین من برم خیلی خستم

-برو پسر.

هنوز قدمی برنداشته بودم که این دفعه نیاز اومد بیرون -سلام

-سلام

-خسته نباشید

-ممنون

-منی مونی تا یکم کیک بخورید؟

-نه خیلی خستم.باشه برای بعد.فعلا عصر بخیر اخم کرد.معلوم بود ناراحت شده.ولی برام مهم نبود.

بعد از تعویض لباسام خزیدم زیر پتو و طولی نکشید که خوابم برد.

از تخت اومدم پایین -چه خبره اینجا؟؟

-من من..

-میگی یا

-تر خدا ولم کن

-چه غلطی می کردی توی اتاق من؟؟

-من

-این قدر من و من نکن.زبون نداری مگه؟؟میگم توی اتاقم چه غلطی می کردی؟؟نکنه فکرای پیش خودت کردی هان؟؟بین

یه چیزی رو توی گوشت فرو کن.من اصلا ازت خوشم نمیاد.فهمیدی؟؟حالا هم برو گم شو از جلوی چشمام

یقه اش رو ول کردم.اشک توی چشماش حلقه زد و با ناباوری بهم نگاه کرد.ولی من با نفرت هرچه تمام تر بهش زل زدم.

-واقعا برات متاسفم آقای دکتر.

و دستشو گذاشت روی دهنش و از اتاق زد بیرون.

ریدوشامبرم رو پوشیدم و از حمام زدم بیرون.پشیمون بودم از رفتارم ولی اصلا دوست نداشتم ازش عذرخواهی کنم.حرکات و

رفتارم دست خودم نبود.تبدیل به مردی شده بودم که حرف هیچ کس براش مهم نبود.

با همون وضع اومدم بیرون.همیشه عادت داشتم قبل از خواب یه لیوان آب بخورم.بازم طبق معمول هرشب خواستم برم پایین که

دوباره صدای گریه ی نیاز رو از توی اتاق شنیدم.

بازم گریه؟؟آهسته رفتم پشت در اتاقش.دوباره داشت با خودش حرف میزد.مثل دیشب.



این همه اشک رو از کجا میاره این دختر؟؟ یعنی این قدر سختی کشیده توی زندگیش؟؟

خیلی دوست داشتم بدونم عموش چه کاری با مادرش کرده که این قدر بدش میاد ازش ولی از طرفی هم میگفتم آخه به من چه.

سرمو تکان دادم و رفتم پایین. نیاز نباید برای من مهم باشه.

روزها از پی هم می گذشت و زندگی من هنوز هم تکراری و خسته کننده بود.

توی این چند وقت بجز موقع نهار و شام نیاز و نمی دیدم. تنها کلماتی که بینمون رد و بدل میشد سلام و خداحافظ بود.

اما عجیب بود که هروقت می دیدمش هرچند توی همون برخورد کوتاه، یه غمی توی چشماش بود که درک نمی کردم.

اون روز چون کار زیادی نداشتم زود از بیمارستان برگشتم. خونه طبق معمول سوت و کور بود. هیچ وقت از جاهای خلوت خوشم نمیومدم. با صدف حداقل هفته ای یکی دوبار مهمونی می گرفتیم و مهمونی میرفتیم.

پوفی کردم و خواستم به برم طبقه بالا ولی ترجیح دادم یه سری به مادر بزرگم بزنم. خیلی وقت بود با هم درستی و حسابی حرف نزده بودیم.

در اتاقشو زدم و اونم با یفرمایید اجازه داد برم تو

-مادر بزرگ گلم چطوره؟؟

-خوبم پسرم. چه عجب یادی از مادر بزرگ پیرت کردی؟؟

-این چه حرفیه؟؟ میدونید که این روزا کمی درگیرم.

-میدونم مادر. بیا بشین

کیفمو گذاشتم زمین و رفتم کنارش نشستم.

-خب بگید ببینم اوضاعتون چطوره؟؟ خوبید خدا رو شکر؟؟

-خوبم مادر. فقط درد پاهام کمی زیاد شده.

-چرا زودتر نگفتین؟؟ فردا از دکتر پارسا یه وقت می گیرم براتون

-ممنون پسرم. ولی مشکل اصلی من این نیست

-پس چیه؟؟ نکنه قلبتون ناراحته؟ آره؟؟

-نه مادر. چرا رفتارت با نیاز اینطوره؟؟

-چطوره؟؟

رومو برگردوندم و به زمین خیره شدم.

-منظورتون از این حرفا چیه؟؟

-اون دختر زجر کشیده ایه. باهاش بهتر تا کن.

کم همیشه

بلند شدم. واقعا حوصله ی این جور حرفا رو نداشتم. نیاز جایی توی زندگی من نداشتم. خداقعل الان نه -ممنون ولی من میدونم دارم چیکار میکنم مادر بزرگ

-امیدوارم. بهر حال باید بهت می گفتم این حرفا رو

سرمو تکان دادم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.

نیاز:

متنفرم از امیرحسین. متنفرم از اینکه اجازه ی توضیح کاری که کردم رو بهم نداد. نمیخوام بچگانه رفتار کنم. نمیخوام باهاش لج با حتی کل کل کنم ولی دلمو بدجور شکست.

میخوام تلافی کاری که کرد رو سرش دربیارم. آره. من باید خودمو خالی کنم. دختری نبودم که بذارم هرکاری میخوان باهام بکنن. این خصلت از بچگی همراهم بود.

امروز مادر بزرگ خونه نبود و می تونستم کاری رو که توی ذهنم رژه میره با خیال راحت انجام بدم. اومدم توی آشپزخونه و بعد از برداشتن مواد لازم از توی یخچال مشغول به کار شدم. از مادر بزرگ شنیده بودم امیر قیمه خیلی دوست داره. لبخند شیطانی زدم و شروع به خورد کردن پیازها شدم.

بعد از حدود یک ساعت در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم. اوممم. به نظر که خیلی خوشمزه میاد. در قابلمه رو گذاشتم و رفتم سراغ آبکش کردن برنج که صداشو از پشت سرم شنیدم.

-سلام

پوفی کردم و برگشتم به طرفش

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

-این چه کاری بود؟؟ نمیگی یه وقت دستم میسوزه؟ خیلی ریلکس نگاهی به من و نگاهی به گاز انداخت -داری غذا درست میکنی؟؟

-بله.

-بلدی؟

-خوبه

اینو گفت و رفت بیرون. آخیش. بالاخره رفت. اصلا دوست نداشتم یه لحظه تحملش کنم.

نیم ساعت بعد غذام آماده شد. بوش همه ی ساختمونو برداشته بود و باعث شد ناخداگاه ذوق کنم.

اولین بارم نبود ولی با وجود نقشه ای که داشتم بیشتر به وجد اومدم.

-غذات آماده نشد؟

هینی گفتم و برگشتم دیدم با یه شلوار ورزشی و بلوز کرم رنگ که شدیداً بهش میومد ایستاده و داره با اخم نگاهم میکنه

-چرا چرا. الان میکشم

نشست و منم دور از چشمش مقدار زیادی نمک توی ظرف حاوی قیমে اش خالی کردم.

همون لحظه پشیمون شدم ولی بعد به خودم نهیب زدم که حالا مگه چی میشه!

غذاها رو جلوش گذاشتم و اونم فوراً مشغول خوردن شد.

آب دهنمو قورت دادم و نشستم. چشمم بهش بود بینم عکس العملش چیه که بیهو قرمز شد و با خشم بهم نگاه کرد. سعی کردم

خودمو نبازم و با خونسردی گفتم:

-چی شد؟؟

چیزی نگفت و لیوانی رو پر از آب کرد و خورد.

-حالتون خوبه؟؟

لیوان و محکم کوبوند روی میز و با عصبانیت گفت:

-بالاخره زهرت رو ریختی؟

-منظورتون چیه؟؟

-از عمد غذا رو شور کرده بودی آره؟

-من؟؟مگه شور شده؟؟

-یعنی میخوای بگی کار تو نبوده نه؟

-آدمت میکنم

دهنم.حالا دلم خنک شد.

حالا که تونسته بودم کمی عصبانیش کنم پشیمان بودم..از عکس العمل های بعدیش می ترسیدم.

بهرحال هرچی باشه اون مرده و من اصلا نمی شناسمش.

بعد از شستن ظرف هایه راست رفتم بالا و قبل از اینکه برم توی اتاقم دیدمش که داره از اتاقش میاد بیرون.خیلی شیک و مرتب بود.

خیره شده بودم بهم ولی نمی خواستم باهاش همکلام بشم.

بنابراین خواستم برم توی اتاقم که سد راهم شد

سرم بیاره؟!

اتاقم

ریخت توی چشماش.واقعا ترسیدم از این نگاه.نکنه بخواد بلایی که!

گ حرفش نیمه تمام موند.بلاخره نگاهشو ازم گرفت و رفت پایین.

ه دادم به دیوار. وای چقدر عصبانی بود.

؟

من.

ش.

نکرد. خب تعریف کنید ببینم خوش گذشت؟ ه چیزی

خانم رفیعی رو که میشناسی؟

ارتی داره. قراره تا آخر هفته برن مشهد. اگه بشه منم برم باهاشون پا دردتون؟

از پس پاهام برمیا. دلم بدجور هوای آقا رو کرده. - کجا؟

- خب معلومه. توی تمام خشمش رو - ببین فکر نکن با صدای مادر بزرگپوفی کردم و تکی - نیاز مادر کجایی مادر بزرگ بود که

- سلام

- سلام به روی خنده ای کردم - قربون شما برم نشستم کنارش و - دخترمو که اذیتپوز خندی زد و خ - نه خب ولی پریدم وسط

حرف - نه ایشون کاری

- آره مادر... فقط ی

- چی؟

- امیرحسین جان

- بله چطور؟

- شوهرش تور زی

- چی؟ شما با این

- تو نگران نباش.

۴۷

- امکان نداره بزارم برین. الان موقع مناسبی نیست. صبر کنید ایام عیدی خودم میبرمتون

- چرا لج میکنی مادر؟ شاید من تا اون موقع زنده نبودم هر دومیون با هم گفتیم خدانکنه

-ولی من میرم. یک هفته بیشتر نیست.

-امکان نداره اجازه بدم.

-تو نگران منی؟

-بله

-میخواین من باهاتون پیام؟

برگشت و با مهربونی زل زد به صورتم

-چیکار کنم؟

-شما غصه نخور. من باهاش حرف میزنم.

برق شادی توی چشماش درخشید

-راست میگی دخترم؟؟

-بله. حالا هم برید استراحت کنید.

-باشه مادر.. ممنون نیاز جان.

-خواهش میکنم.

و آهسته آهسته به طرف اتاق راه افتاد.

می دونستم به حرفم گوش نمیده و حتی شاید برام ارزش قائل نیست ولی هرطور شده حتی بخاطر مادر بزرگ باید باهاش حرف میزدم..

به ساعت نگاه کردم. 11 شب رو نشون میداد. از اتاق زدم بیرون و به طرف اتاقش رفتم. پشت در اتاقش رفتم و بعد از یه نفس عمیق، تقه ای به در زدم.

جواب نداد. با خودم گفتم شاید خواب باشه ولی به خود جرات دادم و درو آهسته باز کردم... چراغی روشن بود ولی اثری از خودش نبود.

او دم بیرون و درو بستم. یعنی کجا رفته؟ نکنه مریض داشته رفته بیمارستان؟ تصمیم گرفتم شانسم رو امتحان کنم و به حیاط هم نگاهی بندازم.

بله، درست حدس زده بودم، همون جا بود.

با تته پته گفتم:

-آقا امیرحسین؟

-میخوام باهاتون حرف بزنم.

-بگو

-راستش راجع به مادر بزرگه

-تو رو فرستاده پا درمیونی؟

-نه بخدا، خودم میخوامستم باهاتون حرف بزنم

پ\*ک محکمی به سیگارش زد.. کمی بعد اونو انداخت روی زمین و با پاهاش له کرد. برگشت به طرفم و یکی از دستاشو گذاشت توی جیبش.. به نظرم امشب یه حالی بود، خیل آروم و خونسرد.

-بگو، می شنوم

-راستش میخوامستم.. اگه امکانش هست اجازه بدین بره سفر

-چرا اون وقت؟

-چون احتیاج داره.. چون دلش به این سفره، خب حق داره، خسته شده از تو خونه موندن، اینطور که معلومم هست خیلی وقته سفر نرفته، نمی دونید وقتی داشت از مشهد می گفت چه اشکی توی چشمش بود، حقش نیست دلشو بشکونید، گناه داره

با پایان رسیدن حرفام سرشو کمی.. فقط کمی کج کرد و بهم نگاه کرد، منم خیره نگاهش کردم تا جوابمو بده که به حرف اومد

-باید فکرامو بکنم

-یعنی میتونم امیدوار باشم؟

-شاید

ناخداگاه لبخند زدم، این یعنی حرفام تاثیر داشته.

-ممنون

چیزی نگفت و روشو ازم برگردوند، سرشو بلند کرد و به آسمون خیره شد.

-برو بخواب.دیر وقته

با همون لبخند شب به خیر زیر لبی گفتم و اوادم توی خونه.این امیرحسین با امیرحسین چند روز پیش خیلی فرق می کرد.پس می تونست خوب و مهربون باشه ولی خودش نمی خواذ.

قطار حرکت کرد و از پشت شیشه برای مادر بزرگ دست تکان دادم..هنوز نرفته کلی دلم براش تنگ شده چه برسه به اینکه یک هفته نباشه.

-بسه دیگه چقدر گریه میکنی؟

برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم...کاملا جدی بود

-خب دلم تنگ میشه براش.همه که مثل شما بی احساس نیستن!

با این حرفم برگشت و بهم نگاه کرد..رومو ازش گرفتم و با دستمالی که توی دستم بود صورتمو پاک کردم. منتظرش نمودم و به طرف درب خروجی ایستگاه قطار حرکت کردم.

صدای قدم هاشو می شنیدم که داشت پشت سرم میومد -من بی احساسم؟؟ از همون فاصله جوابشو دادم

-بله.در واقع بی احساس ترین آدمی هستین که توی عمرم دیدم

شرط می بندم که عصبانی شده بود.از این که تونسته بودم حرصشو دربیارم کلی خوشحال بودم.

-بد میبینی کوچولو.به این فکر کردی که از این لحظه به بعد با من زیر یه سقف تنهایی؟؟؟ قلبم ه \* ری ریخت.اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم..بعد از مدتی باهاش تنها میشدم زیر یه سقف. اما سعی کردم ترسی که به جونم افتاده بود و نشون ندادم.

-منو میترسونی؟؟

-هه..نه اصلا..میدونم شجاعی

و بعد راهشو به طرف ماشین کج کرد.درو باز کرد و نشست.از همه پرو بودنش داشت حالم بهم میخورد..

از توی ماشین اشاره کرد برم بشینم.با حرص پاهامو کوبیدم به زمین و رفتم نشستم و اونم فوراً گازشو گرفت و رفت. حدوداً نیم ساعتی توی راه بودیم تا اینکه نگه داشت..

-اینجا کجاست؟؟؟

-تو گشنت نیست مگه؟؟



-چرا ولی

-پس حرف اضافه نزن و پیاده شو

-چون غذاهاشو دوست دارم.

-خب..چی میخوری؟

-فرقی نداره

-اوکی

هر دو داشتیم توی سکوت غذامونو می خوردیم که گوشیش زنگ خورد.

به هم نیم نگاهی انداخت و جواب داد:

-بله؟؟سلام خانم باقری..بفرما عزیزم..اوکی اوکی...ببرید یه آزمایش ازش بگیرید من الان میام..باشه اومدم..قربان شما.فعلا

-پاشو بریم

-چی شد؟؟

-مریض بد حال دارم..باید زودتر خودمو برسونم بیمارستان

-الان؟؟؟

-اگه گشسته بمون غذا تو تموم کن بعد با آرژانس برو

-نه نه اگه میشه منو برسون بعد برو

ثانیه ای بهم خیره شد..یکم که فکر کردم تازه فهمیدم از افعال مفرد استفاده کردم.

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم

-میای یا نه؟؟

اصلا جدی یا شوخ بودنش معلوم نبود...سرمو تکان دادم و پشت سرش راه افتادم

امیرحسین:

وقتی رسوندمش خونه، به طرف بیمارستان راه افتادم... نمیدونم متوجه شد یا نه ولی میخواستم امتحانش کنم.. ببینم عکس العملش در برابر حرفای من چیه!

از عمد گفتم عزیزم که ببینم چیکار میکنه ولی ظاهرا براش مهم نیست.

مدام میخوام خودمو قانع کنم حضورش توی زندگیم برام مهم نیست ولی همین که یه نفر اومده و به این فکر می کنم که الان چیکار میکنه یعنی دارم وابسته میشم؟؟؟ نکنه داره اتفاقاتی میفته؟؟

گرمای کرواتم رو شل کردم تا شاید کمی از راه نفسم باز بشه اما شدیداً احساس گرما می کردم...

من چرا اینطوری شدم؟؟ گوشه ی خیابون نگه داشتم و درجه کولر رو تا آخر تنظیم کردم..

صدای پی در پی زنگ گوشیم روی اعصابم بود.

پوفی کردم بعد از خاموش کردنش دوباره راه افتادم.

رسیدم بیمارستان، از ماشین پیاده شدم و خواستم به طرف درب وردی برم که خانم باقری با اون هیکل ریزش سر راه سد شد.

-سلام آقای دکتر

وای خدا.. حوصله ی این یکی رو نداشتم... نکنه چون بهش گفتم عزیزم فکرای پیش خودش کنه؟

-سلام مشکلی پیش اومده؟

-خیر ولی شما مثل اینکه سرحال نیستین؟؟ به تندی نگاهش کردم -باید خوب باشم خانم؟ رنگ از رخس پرید -منظوری

نداشتم دکتر

دیگه وارد بخش شده بودیم ولی هنوزم دست از سرم برنداشته بود

-خیله خب. مریضی که گفتم بدحاله توی کدوم اتاقه؟؟

-اتاق 240. آقای دکتر... بالاسرشونه. شما بفرمایید به بقیه رسیدگی کنید ایستادم.. این پرستار واقعا منو مسخره کرده بود؟؟

پرید وسط حرفم..

-راستش دکتر... من

دستامو گذاشتم توی جیبم و منتظر بقیه حرفش شدم.

—من...دلم برای خودت تنگ شده بود

—خانم باقری، این حرفتونو نشنیده می گیرم. حالا هم بفرمایید سرکارتون تا گزارش نکردم. بفرمایید رومو ازش گرفتم و به طرف اتاقم راه افتادم...

تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم...باید بیشتر توی رفتارم دقت می کردم..

توی همون حال بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد.

—بله؟

—آقای دکتر یه خانمی پشت خط هستن

—کیه؟

بهمن زنگ میزد...نکنه اتفاقی افتاده باشه

نکردن کنید

ی نیاز پیچید توی گوشی..تعجب کردم..اولین بار بودم

ده؟

د آقای دکتر

یزی شده؟؟

زدی؟

.

زاحم کارتون شدم. خداحافظ

نگفتن چه نسبتی باهام داری؟

ی؟؟

تم؟؟ گفتم از آشناهاشون هستم.

دی. خداحافظ - نمیدونم معرفی

-خیله خب وصل

ثانیه ای بعد صدابراش؟ -الو؟

-تویی؟ چیزی ش

-سلام عرض ش

-سلام. پرسیدم چ

-نه چطور؟

-پس چرا زنگ

-نباید میزدم؟؟

-الان وقته این

-هیچی. فقط خوا

-همین؟ گفتم حا

-باشه. آخه معمولا

-نه نه درست کن

-باشه.. ببخشید م

-قطع نکن.

-بفرمایید

-زنگ زدی بهت

-چرا پرسیدن

-خب تو چی گفت

-چی باید می گفت

-خوب کاری کر

۵۴

و منتظر جوابی از جانبش نشدم و قطع کردم..دوست نداشتم همکارام بفهمن دوباره ازدواج کردم.می خواستم این قضیه فعلا مخفی بمونه تا بینم چی پیش میادهرچند که به نیاز گفته بودم فقط تا مدتی با هم زندگی می کنیم.

\*\*\*\*\*

خسته و کوفته رسیدم خونه.امروز یه روز خیلی سخت رو داشتم.کفشامو درآوردم و وارد خونه شدم.همه جا سکوت بود و تاریک. نمی دونستم الان خوابه یا بیدار.چون تا دیر وقت عملم طول کشید،مجبور شدم همون جا توی بیمارستان یه چیزی بخورم.یه راست رفتم توی آشپزخونه دوست داشتم بینم چی درست کرده.

در قابلمه رو برداشتم و چشمم به ماکارونی خوش رنگی افتاد.حیف که دیر وقت بود وگرنه همشو تا ته میخوردم.در کابینت رو باز کردم و یه بطری آوردم بیرون.همیشه نمی خوردم اما الان بهش احتیاج داشتم.

لیوان رو گرفتم به دستم و گره ی کرواتم رو شل کردم.یه قلپ خوردم و به طرف طبقه بالا راه افتادم.علی رغم خستگی حالم داشت بهتر میشد.لبخندی زدم و خواستم برم طرف اتاقم که دیدم در اتاقش بازه.

از لای در سرک کشیدم.روی تختش دراز کشیده بود و به نظر می رسید خوابه.کاملا وارد اتاق شدم و آهسته به طرفش رفتم.ثانیه ای بهش خیره شدم.توی خواب صورت معصوم و جذابی داشت و

نور ماه که به صورتش می خورد جذابترش می کرد.ناخداگاه دستم رفت به طرف صورتش و گونه اش رو کمی نوازش کردم..اما جوری که متوجه نشه.لبخندی زدم و به تک تک اجزای چهره اش نگاه کردم.

صورت گرد و با نمکی داشت.بینی و لبهای کوچکش بیشتر از همه به چشم می خورد.پوستش هم سفید بود.توی همون حالت انگشتمو به طرف لبش حرکت دادم ولی بهو به خودم اومدم.!من داشتم چیکار می کردم؟؟

اخم کردم و فوراً دستمو عقب کشیدم و لیوان توی دستمو محکم فشار دادم.این دختر حق من نبود و نباید دستم بهش بخوره.ما فقط قراره مدتی با هم زندگی کنیم.همین..فورا عقب گرد کردم و از اتاقش اومدم بیرون.

نشستم روی تختم و هرچی توی لیوان باقی مونده بود و تا ته سر کشیدم. به شدت احساس گرما می کردم. لیوان رو گذاشتم روی عسلی و دراز کشیدم. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا شاید کمی از این حال دریام ولی فایده ای نداشت. الان هیچ چیز به اندازه ی یه دوش آب سرد خالمو جا نمی آورد. بنابراین بلند شدم و یه راست رفتم حموم.

با سر و صدای شدیدی چشمام نیمه باز شد. غلتی زدم و پتو رو با حرص کشیدم روی خودم. سر و صدا خیلی زیاد بود. با عصبانیت پتو رو زدم کنار و بلند شدم.

چه کسی جز نیاز می تونست باشه. از پله ها اومدم پایین و دیدم بله. خانم نشسته جلوی تی وی و صداشم تا آخر باز کرده.

-نمیشه صداشو کمتر کنی؟؟

با ظرفی که توی دستش بود به طرفم برگشت و با خوشحالی گفت:

-سلام صبح به خیر.. کی بیدار شدین؟؟

-سلام و... میگم چرا صداش و زیاد کردی؟؟ مگه نمی دونستی خوابم؟؟

-چرا ولی هروقت این فیلمه شروع میشه عادت دارم صداشو تا ته زیاد کنم از حرص دندونامو ساییدم به هم. می خواست حرص منو دریاره. من که میدونم.

-|| چیکار کردین؟ داشتم می دیدم

-بیخود. پاشو ببینم

-فرمایش!

-تو مشکلک با من چیه دقیقا؟ پوزخندی زد و گفت:

-من؟؟ شما با من مشکل داری

-آره خب. از بس لج بازی.

-خودتون از اول شروع کردین

-بسه حوصله ندارم. صبحانه ت آماده ست؟؟

-خودتون برید یه چیزی بخورید. حوصله نداشتم آماده کنم مچ دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم -دستم و ول کن. با توام

-ساکت شو

به آشپزخونه که رسیدیم دستشو ول کردم و با عصبانیت زل زدم توی چشمش.

-از امروز به بعد صبحانه و نهار و شامت باید سر وقت حاضر بشه. هر روز هم گردگیری میکنی. یه ذره خاک ببینم روی وسایل روزگارتو سیاه میکنم. حق نداری از خونه بری بیرون. خودم اگه صلاح دونستم می برمت. مفهوم شد؟؟

چشماش سرخ بود و متوجه لرزش بدنش از همون فاصله شدم. ولی خونم به جوش اومده بود - به چه حقی به من دستور میدی؟؟ مگه من کلفتت ام؟؟

-فکر کن آره. حرف زیادی هم نمیزنی و هرچی گفتم فقط میگی چشم

-من حرف زور حالیم نیست آقای دکتر.

-حالا می بینیم. کافیه فقط وظایفت رو انجام ندی. اون وقت بین چه اتفاقی میفته

-فکر نمی کردم این قدر سنگ دل و بی احساس و لج باز و قُلْد و یه دنده باشین

-حالا که میبینی هستم. از همین الان شروع کن.

و بعد در مقابل چشمانی که از شون خون می چکید از آشپزخونه زدم بیرون.

نیاز:

عمرا حرف زور توی کتم نمیره. من نمیدونم چرا این مرد اینطوریه. واقعا این قدر ازم متنفره؟؟ خب معلومه. اون عاشق صدف بوده و هست. آخه باید از تو خوشش بیاد؟؟ چه توقعاتی داری نیاز.

کره، مربا، پنیر و نان رو از توی یخچال آوردم بیرون. همه رو چیدم روی میز. لیوان آب پرتقالی هم درست کردم و خواستم برم صداش کنم که حضور شخصی رو احساس کردم.

برگشتم و دیدم خیلی شیک و مرتب زل زده بهم.

-اگه می دونستم حرفام این قدر تاثیر گذاره زودتر اقدام می کردم

-هه.. زیاد مطمئن نباش آقای دکتر.. یه سیب و بندازی بالا تا بیاد پایین هزارتا چرخ میخوره.

-منظورت چیه؟؟

-هیچی. شما بفرمایید صبحانه میل کنید و بعد در مقابل چشمان متعجبش اومدم بیرون.

دو روز به همین ترتیب گذشت.. مجبور بودم هرکاری که میگه انجام بدم. بالاخره توی یه خونه تنها بودیم و ممکن بود هرکاری بکنه. هرچند بعید می دونستم.

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

توی این مدت همش توی خونه بودم. دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود. عادت به توی خونه موندن نداشتم.

امیرحسین هم که خونه نبود. نگاهی به ساعت کردم. تا اومدنش کلی وقت داشتم..

خیلی زود هرچی دم دستم بود و پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم اومدم پایین.

مسیر حیاط و طی کردم و درو باز کردم و با دیدن امیرحسین تقریبا کُلُپ کردم. چرا الان اومده خونه؟ موشکافانه سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

-بیرون

-بیرون کجاست؟

-خرید.

-برو سوار شو

-چرا؟

کنم

چیزی نگفتم و رفتم سوار ماشین شدم. اونم بعد از قفل کردن در خونه اومد پشت فرمون نشست.

ماشینو جلوی بازار امام رضا(ع) نگه داشت. نگاهی به بیرون انداختم -اینجا؟؟

-آره پس کجا؟؟ پیاده شو دیگه

-ولی اینجا چیزاش خیلی گرونه نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت -پیاده شو این قدر هم حرف نزن. پوفی کردم و همزمان با هم پیاده شدیم

-بعد از این همه مدت خونه نشینی حالا حس خوبی داشتم که اومده بودم بیرون. اولین باری بود که با امیرحسین همراه میشدم و حسی متفاوت داشتم.

حسی که هم برام عجیب بود هم حالب.

همینطور که کنار هم راه میرفتیم برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم. شدیداً توی فکر بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت.

-منو آوردی اینجا که باد یگاردت باشم؟؟



-منظورت چیه؟؟

-اوف. از دست شماها

-نکنه از خرید کردن خوشتون نمیداد؟؟

-خب چرا من نیام؟؟

-برای اینکه من می‌گم

چشم غره ای بهش کردم و وارد مغازه شدم. هرچی لازم داشتم و گرفتم و خواستم حساب کنم ولی تازه یادم افتاد پولی همراهم نیاوردم. از این همه گیجی خودم حرصم گرفت. حالا باید می رفتم سراغ امیر.

از فروشنده عذرخواهی کردم و او دم بیرون. تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود به زمین تک سرفه ای کردم که سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد -چیزی شده؟؟

-مم. پ...پول ندارم

خواست بخنده اما جلوی خودشو گرفت... دستشو کرد توی جیبش و کیف پولیو گرفت به طرفم -بیا. هرچی خواستی بردار

کیفشو باز کردم. واو... این همه پول؟؟

-نه نه این همه زیاده.

هرچی نیاز داشتم و برداشتم و دوباره کیفو گرفتم به طرفش -ممنون همین قدر کافیه

سرشو تکان داد و منم دوباره برگشتم توی مغازه.

-سنگین نیستن که؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-نه شما راحت باش خانم خنده ی ریزی کردم و گفتم:

-دیگه چیزی نیاز ندارم. میتونیم بریم

-جالبه!

-چی؟؟

-بله می دونستم.

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

رومو ازش گرفتم از پاساژ زدم بیرون. اونم سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و اومد دنبالم.

از صبح امیر نرفته بود بیمارستان و توی اتاقش بود. همه ی کارامو کرده بودم که شامل غذا پختن و گردگیری بود. با حرص نشستم روی صندلی و دستمو گذاشتم زیر چونه ام.

باید یه فکری برای اوقات بیکاریم می کردم. اما چی؟ چه تفریحی می تونستم انجام بدم توی این خونه؟؟ با صدای سرفه ی امیر حسین به خودم اومدم - اومدین؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و نشست روی صندلی رو به روم - یه نگاهی به ساعت بندازی متوجه میشی

- آهان نههار؟؟ الان میارم

همه چیز رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم. کمی برنج کشید و مشغول خوردن شد - آقا امیر؟؟

داشت قاشق رو میبرد طرف دهانش که وسط راه متوقف شد..

- هوم؟

- میشه یه چیزی بگم؟؟ قاشق رو گذاشت توی بشقاب

- بگو

انجام میدم ولی بازم حوصلم سر میره

- خب من چیکار کنم؟

- نمیدونم. یه پیشنهادی.. چیزی..

- چیزی به ذهنم نمیرسه

- اما

- خب میتونی....

فورا سرمو گرفتم بالا...

- چی؟؟

- رشته ت چی بوده؟؟

- تجربی. چطور؟؟

زبونشو از داخل کشید به لپش و کمی بعد گفت:

-به درس علاقه داری؟؟ با خوشحالی لبخندی زدم -آره چرا که نه.

-خب از الان شروع کن به درس خوندن کنکور شرکت کن

-جدی؟؟وای ممنونم.

قدرشناسانه نگاهش کردم

-اینطوری نگاه نکن.اصلا کتاب داری؟؟

-یهو همه ی تصوراتم دود شد رفت هوا و با ناامیدی گفتم:

-وای نه.

چشماشو باز و بسته کرد و سرشو تکان داد

-خیله خب.هرچی لازم داری لیست کن و بده فردا بخرم

برای دومین بار لبخند نشست روی لبم.تازه داشتم می شناختمش.

-باشه ممنون.نمیدونم چطوری تشکر کنم

-لازم نیست تشکر کنی.

و بلند شد و رفت بیرون.یه نگاه به بشقابش کردم.همه ی غذاشو خورده بود.پس معلومه دوست داشته.

با ذوق جوری که نشنوه دستامو کوبیدم به هم...یعنی میشد توی این خونه به آرزوهایم برسیم؟؟

چشمامو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه به طرف سرویس بهداشتی برم چشمم خورد به

پلاستیکی که کنار تختم بود.با کنجکاوی رفتم و توشو نگاه کردم.اولین کتابو که بیرون اوردم تقریبا از دیدنش زبونم بند

اومد.توی اون لحظه دوست داشتم از خوشحالی داد بزنم.

سریع بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.پشت در اتاقش ایستادم و در زدم.طولی نکشید که با چشمایی خواب آلود درو باز کرد.

-چه خبرته اول صبحی؟

از ذوق زبونم بند اومده بود.شده بودم مثل این بچه هایی که تازه میخوان برن مدرسه.یکم خجالت کشیدم ولی بعد با تته پته

گفتم:

-خیلی ممنون برای کتابا

یکم نگاهم کرد و بعد تکیه داد به در

-برای همین این قدر ذوق داری که نفست بند اومده؟ سرمو تکان دادم

-خواهش میکنم. حالا هم برو بزار بخوابم.

این همه مهربونی اونم امیرحسین؟؟ نه نه.. اینا همش خوابه.. امکان نداره با من این همه مهربون شده باشه. اون که از من بدش میومد. چی شد یه دفعه؟؟ چه اتفاقی افتاد؟؟ شونه ای بالا انداختم و زیر لبی گفتم:

-نه اون بچه ست نه تو. درسته که داره در حقت خوبی میکنه. ولی باید بیشتر مواظب رفتارت باشی نیاز. خواستو بیشتر جمع کن بعد از اینکه خیالم از بابت مادر جون. (بله مادر جون. وقتی پشت تلفن این کلمه از زبونم خارج شد خیلی ذوق کرد. گفت همیشه به این نام صداش کنم و منم قبول کردم). راحت شد شروع به گردگیری کردم. تک تک وسیله های خونه رو پاک می کردم و گاهی امیرحسین با دقت تمام همه جا رو بررسی می کرد. هنوز یادم نرفته بود اون یه آدم غرغرو و بد اخلاقه.

با کتاب هام سرگرم بودم که امیرحسین صدام زد... بلند شدم و درو باز کردم... پشت در ایستاده بود..

-با من کاری داشتین؟؟؟

-نه فقط می خواستم بگم دارم میرم بیرون

-خب به سلامت

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-نمیترسی؟؟؟

-نه از چی باید بترسم؟؟؟

-نمیدونم. خب مثلا از تاریکی.. تنهایی

-نه

-خوبه.. ممکنه دیر وقت برگردم.. یه وقت نگران نشی...

-نه من نگران شما نمیشم

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

خودم از حرفی که زدم پشیمون شدم.. اصلا نمیدونم چطوری این حرفو به زبون آوردم.. لبمو گاز گرفتم و نگاهش کردم... عصبانی بود ولی به روی خودش نیاورد...

خواست چیزی بگه ولی منصرف شد...

-بیخ..

-مهم نیست.. من میرم دیگه.. فعلا

-خدانگهدار...

هزار دفعه خودمو سرزنش کردم برای حرفی که زدم.. امیرحسین هرچقدر که آدم بدی باشه و با من بدی کنه نباید اینطوری باهاش بد تا کنم... اگه اون الان نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.. معلوم نبود اون عموی از خدا بی خبرم با من چکار می کرد...

کتاب رو بستم و صاف نشستم... خب حالا باید چکار کنم؟؟؟ خوابم که نمیاد...

تصمیم گرفتم اول یه دوش بگیرم... بنابراین حوله به دست رفتم توی حمام.. بعد از نیم ساعت بیرون اومدم و شروع به مرتب کردن اتاق کردم...

میاد که با خیال راحت بخوابم...

صدای بم و مردونه اش توی گوشی پیچید -چی؟؟

-س... سلام

-علیک.. کارتو بگو

-می... میخ... میخواستم ببینم کی تشریف میارین

صدای آهنگ هر لحظه دورتر و دورتر میشد.. پس توی مهمونیه -چی گفتی؟؟ نشنیدم حالا بگو

-گفتم کی میان!

-خیلی مهمه؟؟؟

-نه فقط می خواستم بدونم

-الان ساعت چنده؟؟

-مثل اینکه این قدر غرق خوش گذرونی بودین که متوجه گذر زمان نشدین...

-فضولی موقوف...تا یه ساعت دیگه میام

-باشه هرطور راحتین..خدانگهدار

-نیاز

صداشو شنیدم ولی سریع قطع کردم...مردک پررو...فکر کردن نوبرشو آورده...رفته پی خوش گذرونیش به فکر من بدبخت نیست که اینجا تک و تنها...

با حرص روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم...

غلطی زدم و چشمامو باز کردم..نمیدونم چه زمانی بود و من کی خوابم برد..ولی بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم..3 نیمه شب رو نشون میداد...پیشونیمو کمی خواروندم و درو باز کردم...همه جا تاریک بود..با این فکر که امیر اومده به طرف اتاقش حرکت کردم..پشت در ایستادم و خواستم در بزنم ولی پشیمون شدم...آهسته درو باز کردم و دستمو دراز کردم و چراغ رو روشن کردم ولی تخت خالی بود...یعنی هنوز نیومده؟؟ یه لحظه ته دلم خالی شد...نکنه اتفاقی براش افتاده؟؟

این دفعه سرعت قدم هامو تندتر کردم و اومدم طبقه پایین...باید بهش زنگ میزدم...

تلفن رو برداشتم ولی با صدای پیچ پیچ دو نفر تلفن از دستم افتاد...دستم رو قلبم گذاشتم و نشستم روی زانوهایم...

اون قدر ترسیده بودم که مغذم کار نمی کرد...حتم داشتم که دزد اومده..و چون چراغا رو خاموش کرده بودم فکر کردن کسی خونه نیست...

با دست هایی لرزون تلفن رو برداشتم و با سرعت نور پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم توی اتاقم...درو از تو قفل کردم و همون جا روی زمین نشستم...

شماره رو گرفتم و خدا خدا کردم سریع جواب بده که با دومین بوق جواب داد و با شنیدن صداش اشکام جاری شد

-باز چیه؟؟تو خواب نداری؟؟

-!...!...امیر

-هان؟؟

-د...د

-چی میگی؟؟

-دز...

-دز چیه؟؟ واضح بگو ببینم چی میگي؟؟ چرا صدات میلرزه؟؟

-دزد...

-دزد.؟؟ چی میگي تو؟؟ دزد چیه؟؟ نصف شبی خواب دیدی؟؟ اینجا بود که گریه ام شدت گرفت

-امیرحسین دزد اومده...زود خودتو برسون تر خدا

-دزد اومده؟؟ ببینم تو حالت خوبه؟؟

-آ...آره

اینا رو گفت و قطع کرد..

که هرچه زودتر خودشو برسونه...

صداشون واضح میومد...

-چیکار میکنی جلال برو دیگه!

-مطمئنی اتاقش اونجاست؟؟

-آره...زود باش تا نیومده

-من حس میکنم یه نفر توی خونه ست ها

-نه دیوونه..مگه ندیدی فقط خودش از خونه زد بیرون؟

-چرا ولی

-زیر اضافه نزن..زود باش

دیگه صداشون قطع شد...همین موقع صفحه گوشیم خاموش و روشن شد...امیرحسین بود..

-الو

-الو نیاز؟؟ خوبی؟؟

-چرا نمیای؟؟

-دارم میام...در واقع با پلیس...درو قفل کردی دیگه؟؟

-آره

نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

-ترسی ها..بین چی بهت میگم...اصلا از اتاقت نمیزنی بیرون تا وقتی من بگم...خب؟؟

-با...باشه

-آفرین...خب دیگه قطع میکنم

-نه نه

حس کردم لبخند زد

-امیر..من...

-دیگه رسیدیدم...قوی باش..

اتاق اومد و بعد از اون صدای امیرحسین...

-باز کن درو نیاز...منم بلند شدم و به طرف در رفتم.

-نیاز؟؟خوبی؟؟درو باز کن..ترس..همه رفتن

-رفتن؟؟پس چرا من صدایی نشنیدم؟؟

فورا درو باز کردم و امیرحسین با چهره ای نگران گفت؟؟-خوبی؟؟نگرانت شدم

نفهمیدم چطور ولی خودمو پرت کردم توی بغلش...حاضرم شرط ببندم که شوکه شده بود ولی برام مهم نبود...چیزی که الان

مهم بود این بود که الان حضور داشت و من با حضورش به آرامش رسیده بودم...

-آروم باش نیاز..من اینجا..ترس..چرا این قدر میلرزی؟؟

-من...خیلی..ترسیدم

-میدونم عزیزم..میدونم...بیخشید که تنهات گذاشتم..

-آروم منو از خودش جدا کرد و به صورت پر از اشکم نگاه کرد..لبخند مهربونی زد و دستاشو با تعلل به طرف صورتم آورد و

اشکامو پاک کرد



-گفتم که نترس من اینجام...پلیسا گرفتنشون...دو نفر بودن...میخواستن برن سراغ گاو صندوق ام که دستگیر شدن...پدر سوخته ها از همه چیز این خونه خبر داشتن -یعنی چی؟آشنا بودن؟

-فکر کنم...البته زیاد مطمئن نیستم..

-وای حالا چیکار کنیم؟ دوباره خندید

-هیچی...زندگی میکنیم

-ولی

این ماجرا چیزی بهش نگو..

زود تغییر موضع داد؟

-اگه چیزی لازم داری از اتاقت بردار

-چرا؟

-امشب توی اتاق من میخوابی؟

-چی؟؟

-همین که گفتم...زود باش

-ولی

-ولی نداره...زود باش میگم

با تعجب چشم ازش گرفتم و وارد اتاقم شدم..با این وضعی که امشب پیش اومد عمرا توی اتاقم تنهایی می خوابیدم...به جز گوشیم چیزی احتیاج نداشتم...برداشتم و دوباره اومدم بیرون..

-همین؟؟

-اوهوم..

-خیله خب..بریم

پشت سرش راه افتادم و وارد اتاقش که شدیم چراغ رو روشن کرد...همه چیز مرتب بود و انگار نه انگار دزد اومده...دستمو گرفت و روی تخت نشوند

-ب خواب منم برم یه دوش بگیرم

-امم..بهتر نیست من روی کاناپه بخوابم؟؟ زبونشو توی دهنش چرخوند و با مکت گفت:

-مشکلی نیست ولی کمر خودت اذیت میشه..

کشیدم...

بستم و تکان نخوردم تا فکر کنه خوابم...

-چیزی خواستی صدام بزن..

-من..

-چیزی میخوای؟؟

-نه ولی

-میترسی؟؟؟

-یکم

-حق داری..بیا

و دست راستشو به طرفم دراز کرد..یعنی چی؟؟؟ -بیا دیگه

-امیر من..

-نیاز گفتم بیا..تو ترسیدی...

توی شوک حرفش بودم که محاصره ی دستاش شدم..

-حالا راحت بخواب..شب به خیر

-میشه ولم کنی؟؟

-کاریت ندارم..بخواب..ساعت چهاره

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم...اصلا دوست نداشتم این آرامشی که الان داشتم و با چیزی عوض کنم...

-بله؟؟

-سلام عمو جون..منم

-سلام..خوبین؟؟

-کاری دارین؟؟

-میخوام ببینمت

-چرا؟؟

-دیدمت میگم

نمی دونستم چی باید بگم...بعد از این همه وقت چرا باید بخواد منو ببینه؟؟؟ -من نمیتونم پیام

یهو صداش جدی شد

-ولی باید ببینمت نیاز..کار واجب دارم باهات

-اما

-باو کن اگه کارت نداشتم مزاحم زندگیت نمی شدم..

-اتفاقی افتاده؟؟

-آدرس خونه ت رو بده پیام

چاره ای نداشتم...نمی خواستم بیرون از خونه ببینمش...این عمویی که من می شناختم معلوم نبود چه نقشه ای داره

-باشه..یادداشت کنید...

ترجیح دادم به امیرحسین خبر ندم...از عکس العملش می ترسیدم...یه دیدار ساده که بیشتر نیست...

یک ساعت بعد زنگ به صدا دراومد...از توی آیفون چهره اش رو دیدم...به نظرم کمی شکسته تر شده بود...

دگمه رو زدم و ازش خواستم توی حیاط منتظر بمونه...شالمو سرم کردم و رفتم بیرون...

هرچی بهش نزدیک تر میشدم قلبم با شدت بیشتری میزد...

-سلام

-سلام عمو جون...خوبی؟بیا اینجا ببینم

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

دستاشو برای در آغوش گرفتنم باز کرد...اما من..تنفر داشتم از این مرد و خانواده اش..تنفر داشتم از این دستها و صورت...صداش...حرفاش...متنفر بودم و اون خبر نداشت...

-کارتونو بگیرد

به وضوح ناراحت شد و دستهاشو پایین انداخت...کمی سکوت بینمون برقرار شد...کاش زودتر حرفشو میزد و می رفت...تحمل این فضا برام سخت بود...

-راستش اومده بودم بینمت

-همین؟؟

-آره خب...حق ندارم برادرزاده ام رو بینم؟؟

-خودتونم خوب میدونید دلیل اینجا اومدنتون دیدن من نیست..پس زودتر حرفتونو بزنید

-زندگیت خوبه؟؟

-زندگی؟؟نمیدونم...تا شما زندگی رو چی تعبیر کنی

-منظورم اینه که امیرحسین مرد \*خوبیه؟؟

-م \*رد تر از شماست

رگ های گردنش متورم شد اما چیزی نگفت...چندتا نفس عمیق کشید و گفت:

-یه مقدار پول داری بهم قرض بدی؟؟

-پول؟؟

-آره...احتیاج دارم..بعد بهت پس میدم

-ندارم..پس برای دیدن من نیومدین..پول میخواین...باز چه گندی بالا آوردی؟؟؟

-درست حرف بزن نیاز..

و قدمی اومد جلوتر..ترسیدم ولی وا ندادم..

-یعنی میخوای حرفتو باور کنم؟؟پول نداری؟؟توی خونه ی به این بزرگی با این همه مال و ثروت زندگی میکنی اون وقت

میگی پول ندارم؟؟توقع داری باور کنم؟؟

-بین آقای به اصطلاح عمو...چشمت به مال و ثروت امیرحسین نباشه..فهمیدی؟؟من زندگی خودمو دارم و شما هم زندگی خودتو..پس کجان اون رفیق های دوران عیش و نوش ت؟؟کجان؟؟

-تا تو هستی چرا برم به اونا رو بزنم دختر؟؟برو یکم برام پول بیار..جون عمو اذیت نکن..تو دختر خوش قلبی هستی..برو عزیزم

-من عزیز تو نیستم...اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن..

می دونستم نباید عصبانی بشه وگرنه بد می بینم..اینو بارها به چشمم دیده بودم..

-نیاز ندار دهنمو باز کنم..ندار..

و دستشو آورد بالا و خواست بزنه که...

-داری چه غلطی میکنی؟؟

برای اولین بار از دیدنش خوشحال شدم...

-امیرحسین

یه نگاه عمیق بهم انداخت و بعد اومد رو به روی عموم قرار گرفت..

-گفتم مثلا میخوای چه غلطی کنی؟؟

-داشتم با برادرزاده ام حرف میزدم..

-غلط کردی..مگه نگفتم این اطراف پیدات نشه؟؟

-به تو چه؟؟

-به من چه؟؟مردک من شوهرشم..چشمای کورتو باز کن و بین

-جناب دکتر شما بکش کنار..

امیرحسین واقعا جوش آورد...ترسیدم از اینکه بینشون دعوا بشه..

-امیر ولش کن

-شما برو تو..

-ولی

-برو تو

-گمشو برو بیرون

کاری بکنه حتما می کرد...

-رفت؟

-آره.

و اومد کنارم با فاصله نشست -تو بهش گفתי بیاد؟؟

-من؟؟نه اصلا.خودش زنگ زد گفت میخوام ببینمت پوفی کرد و با دستش موهاشو بهم ریخت

-چیزی شده؟؟؟

-دوست ندارم بیاد اینجا

-منم

-و مطمئن باش که دیگه نمیاد

-چطور؟؟

-تو کاری به این کارا نداشته باش

سرشو بالا گرفت و با چهره ای خسته بهم نگاه کرد

-دلیلی داره که این قدر ازش بدت میاد؟؟اذیتت کرده؟؟چیزی بهت گفته؟؟

سکوت کردم..باید چی می گفتم؟؟از بلایی که سر مادرم آورد؟؟از کارایی که پسرای عزیزش میخواستن باهام بکنن؟؟از حرف ها

و حدیث هایی که شنیدم و د\*م نزدم؟؟چطور می تونستم بگم؟؟زبانم یاری می کرد؟؟روی گفتن این حرفا رو داشتم؟؟ -چرا

چیزی نمیگی؟؟

-چی بگم؟؟؟

-بگو چرا ازش بدت میاد؟؟

-مهمه؟؟

-اگه مهم نبود سوال نمی کردم

-همسرت؟؟تا جایی که میدونم مردم با کسی ازدواج میکنند که دوستش داشته باشن..تو منو دوست داری؟؟من برات مهمم؟؟یا از سر ترحم یا هر چیز دیگه ای باهام ازدواج کردی؟؟یا بهتر بگم بخاطر اینکه به وصیت صدف عمل کرده باشی و دچار عذاب وجدان نشی؟؟هان؟؟کدومش؟؟ کمی نزدیک تر شد و گفت:

-تو چته؟؟این مذخرفات چیه که میافی به هم؟؟

-مزخرفات؟؟حرف راست مزخرفه؟؟تو چه میدونی از زندگی که قبل از اومدن به اینجا داشتم..چه میدونی توی جهنم زندگی کردن یعنی چی..نمیدونی توهین و تحقیر و بدبختی یعنی چی..!تو ذره ای از زندگی من خبر نداری..من از اون آقای به ظاهر عمو متنفرم..می فهمی..م ت ن ف ر..!اون زندگی من و مادرمو نابود کرد..اون مادرمو به کشتن داد..اون...همش تقصیر اونه..اون منو تنها کرد..اون باعث شد من ماه ها توی بیمارستان بستری شم..اون..اون یه هیولاست..خواهش میکنم دیگه نذار بیاد اینجا...خواهش میکنم..

-نیاز

هق هق می کردم و دست خودم نبود..زخم های کهنه ام تازه بعد از این همه مدت داشتن سرباز می کردن..مرور خاطرات برام عذاب آور بود..بود و امیرحسین خبر نداشت..کاش می فهمید منو...ولی حیف...

-چیه؟؟میدونم حوصله ی حرفامو نداری..باشه..من میرم توی اتاقم

خواستم بلند شم که دستمو گرفت و تقریباً پرت شدم توی بغلش..هردو به هم خیره شده بودیم با این تفاوت که من از پشت پرده ی اشک به درستی نمی تونستم ببینمش...

داشتم اجزای صورتشو آنالیز می کردم که به طود خیلی ناگهانی منو بوسید..همین حرکتش تلنگری بود برای به ضربان افتادن قلبم..برای حس تازه و متفاوتی که در من ایجاد شد...

وقتی ازش جدا شدم هردو نفس نفس میزدیم..اون از من بدتر..

-بیخشید..من اشتباه کردم..نباید بهات بر رفتاری می کردم..ولی باور کن برام سخت بود..خیلی سخت..نمی دونم میتونی درک کنی یا نه!از دست دادن ناگهانی صدف برام شوک بزرگی بود..زمان می برد تا به نبودش عادت کنم..بعد هم که سر و کله ی تو توی زندگیم پیدا شد..باید سردرگم بشم..نه؟؟ولی الان شرایط فرق میکنه..دارم با خودم کنار میام..و این بخاطر وجود توهه...پ دیگه هیچ وقت این حرفا رو نزن باشه؟؟

مثل ادم های گیج فقط بهش زل زده بودم...می فهمیدم حرفاشو ولی نمی تونستم درک کنم..نکنه چند شخصیت داره؟؟همین ادم تا چند روز پیش داشت به من دستور میداد..پس چرا یه دفعه از این رو به اون رو شد؟؟

-چرا اینطوری بهم زل زدی؟؟مگه هیولا دیدی؟؟ سرمو به شدت تکان دادم..

-پس چی؟؟ حرف بزن..نریز تو خودت..

-چی بگم؟

-هرچی توی اون کله ی کوچولوت میگذره

-هیچی نیست

-از این به بعد هر وقت دوست داشتی بیا با خودم حرف بزن...شاید نتونم خوب دلداری بدم ولی شنونده خوبی هستم..اینو یادت نره..

با لبخند بلند شد و گفت:

-شما هم به جای اینکه اینطوری بهم زل بزنی پاشو لباس بپوش بریم یه چیزی بخوریم..مردم از گشنگی..

و بعد در مقابل چشمان حیرت زده ام رفت طبقه بالا...

دوباره زندگی به روال عادی خودش برگشت..مادربزرگ برگشته بود و بازم مثل همیشه ساعاتی رو باهاش می گذروندم..امیرحسین هم خیلی کم می میدم..یا مطب بود یا بیمارستان..هر وقت هم که میومد یمرفت توی اتاقش و تا موقع نهار یا شام بیرون نمی یومد...منم وقت هایی که بیکار بودم،درس میخوندم..

امروز هم مثل هرروز داشتم غذا درست می کردم و مادربزرگ هم رفته بود خونه ی یکی از دوستاش..

همزمان با غذا درست کردن آهنگی رو زمزمه می کردم که تلفن زنگ خورد...دستامو خیلی سریع شستم و گوشی رو برداشتم

-بله؟؟

-نیاز منم

-سلام..خوبی؟خسته نباشی

-سلام..ممنون..کی خونه ست؟؟

-فقط منم..چطور؟

-هیچی..مادربزرگ کجاست؟؟

-رفته خونه ی خانم عظیمی..چیزی شده؟؟

-نه نه فقط..چیزه...خب...عمه ام داره میاد



-عمه؟؟

-آره..بههم خبر دادن چند ساعت پیش پرواز داشته..داره میاد اینجا..

-خب این که خوبه..چرا هول کردی؟؟

-آخه..تو نمی شناسی...بینم همه چیز مرتبه؟؟چیزی کم و کسر نداریم؟؟

-نه همه چیز هست..

-وای خدا..

-چی شد؟؟

-نیاز میشه یه خواهشی کنم؟؟

-بگو

-در حال حاضر اتاق خالی نداریم..باید بری اتاق تو خالی کنی که عمه بره توش..

-پس من چی؟؟

-کاری که گفتم و بکن..وسایل خودتم فعلا بزار توی اتاق من..جووری که شک نکنه..می فهمی که؟؟

-آ..آره..

-زود باش..من میرم فرودگاه..

-باشه..

-ممنون امیرحسین

-ممنون

اینجا بود که چشمش به من افتاد..ثانیه ای بهم خیره شد و بعد گفت:

-این عروسته؟؟

-بله..معرفی میکنم..نیاز..نیاز ایشونم عمه ی یکی یه دونه ی من رفتم جلوتر و با لبخند دستمو گرفتم به طرفش

-سلام..خوشوقتم..نیاز هستم

بدون اینکه زحمت دست دراز کردن رو به خودش بده گفت:

-منم همینطور..

ناراحت شدم از حرکتش ولی به روی خودم نیاوردم..

-خوش اومدین...بفرمایید اتاقتون آماده ست

-امیرحسین مامان کجاست؟؟؟

اصلا انگار منو نمی دید..امیرحسین هم متوجه شد ولی گفت:

-توی اتاقشه..بیخشید که نیومد استقبال..میدونید که پا درد و...

-میدونم..میرم ببینمش..چمدون های منو بیار..

و راهشو کشید و رفت توی خونه..همون جا بالاتکلیف ایستاده بودم که امیرحسین اومد کنارم -نیاز؟؟

صورتمو چرخوندم به طرفش

-هوم؟؟

-بابت؟؟

-ازدواج و

-آهان متوجه شدم..اشکالی نداره خواستم برم که دستمو گرفت..

-صبر کن

-بله

همه همینطورن

-ولی همه که مثل هم دیگه نیستن

-میدونم..اخلاقشه دیگه..چیکار میشه کرد!

-باشه

-ممنون..راستی وسایلتو

-آره جا به جا کردم..خیالت راحت

-مرسی..صبر کن

حرف میزد...

ین بخوابم..

بعد از برداشتن چمدون ها،دوباره اومد کنارم و دستمو توی دستش گرفت -اینطوری بریم توی خونه بهتره..تو هم دیگه

باید عادت کنی..

مات بهش نگاه کردم و اونم لبخند زد

تا موقع شام عمه رو ندیدم چون همش توی اتاق مادر بزرگ بود و داشت باهاش -نیاز شام حاضره؟؟

-آره..بکشم؟

-بزار برم ببینم مادر و دختر حرفاشون تموم شد؟؟

-باشه

-باشه

در اتاقش بسته بود..تقه ای به در زدم -بیا تو

-اجازه هست؟؟

دستشو برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد

-نیاز از این به بعد برای اومدن به این اتاق اجازه نگیر..

پوزخندی زدم که فهمید

-جالبه

-چی؟؟

-اوایل که اومده بودم گفتم حق نداری به اتاقم نزدیک شی ولی حالا

-نیاز صد دفعه گفتم اون موقع فرق می کرد...زود باش درو ببند

-چرا؟؟

-عمه ی من زیادی فضوله

۷۹

با اینکه از حرفش سر در نیاوردم ولی درو بستم..بعد از زدن مسواک با تعلل رفتم روی تخت دراز کشیدم..دومینشی بود که باید پیش هم می خوابیدیم..سعی کردم گوشه ترین جای تخت بخوابم..چشممو بسته بودم که گفت:

-چرا همچین میکنی؟؟ برگشتم به طرفش

-منظورت چیه؟؟خوابیدم دیگه

-مگه من لولو خورخوره ام؟

-وااا..این چه حرفیه؟؟

-دوست ندارم این قدر ازم فاصله بگیری

-امیرحسین ما..

مظلوم..

بلند شدم و رفتم بالای سرش -امیرحسین؟؟ جوابمو نداد

-امیرحسین با توام..

بازم جواب نداد..

-پاشو بخواب سرجات..سرما میخوری ها

-راحتم

-چه عجب..فکر کردم زبونتو موش خورده

-برو بخواب حوصله ندارم..

-خیلی بدی..حوصله منو نداری؟؟منو باش که دلم برات سوخت..گفتم پیام معذرت خواهی کنم.

چشماشو باز کرد و توی تاریکی بهم نگاه کرد

-چیه؟؟بیا برو بخواب سرجات..منظوری نداشتم از اون کارم..

نگاهش داشت کلافه ام می کرد..

-میشه اونجوری نگاه نکنی؟؟خیله خب ببخشید..راضی شدی؟؟لبخند زد -حالا شد

بلند شد و رفت روی تخت خوابید..پوفی کردم و منم رفتم دراز کشیدم...داشت خوابم میبرد که توی اغوشش اسیر شدم...تقلایی

برای بیرون اومدم نکردم چون نمی خواستم یه دلخوری دیگه پیش بیاد

-لوس

-سلام

-سلام..بیا بشین صبحانه حاضره عمه ژستی به خودش گرفت و گفت:

-خوبه والا..عروس های قدیمی نمی دونستن خواب چیه..اون وقت تو

-عمه بسه..خواهش میکنم

-ببخشید میدونم خیلی خوابیدم..باور کنید خیلی خسته بودم امیرحسین لبخند بهم زد و بلند شد

-خب من دیگه برم..دیرم شده..کاری با من دارین؟؟

-به سلامت عمه جون.

-مواظب خودت باش

سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد..از اینکه جواب عمه اش رو داده بود خیلی خوشحال شدم..در واقع حسخوبی بهم دست داد چون ازم طرفداری کرده بود..اما چیزی که این وسط داشت اذیتم می کرد این بود که چرا عمه اش باید از من بدش بیاد؟!اون که منو نمیشناسه.

توی افکار خودم بودم که گفت:

-هی دختر جون

-بله

-اسمت چی بود؟؟

-نیاز..نیاز علوی

-اصلا قابل مقایسه با صدف نیستی

-چطور؟؟

سرت بیرون کن

-واقعا براتون متاسفم

-نباش.

نداره به من توهین کنه.

بدون خوردن ذره ای چایی،بلند شدم و رفتم پیش مادر بزرگ..اصلا حوصله ی عمه رو نداشتم..

قرار بود عمه حدود یک هفته ای بمونه و بعد بره ترکیه.توی این سه چهار روز این قدر بهم متلک انداخت که گاهی اوقات واقعا کفری میشدم و جوابشو میدادم..با اینکه گاهی اوقات ملاحظه سنش رو می کردم و هیچی بهش نمی گفتم..و جالب اینجا بود که هرچی بهم می گفت دور از چشم امیرحسین بود.

-عمه اصلا حرفش رو هم ننزید

-یعنی چی؟؟میگم میخوام ببرمش.همین که گفتم

-آخه واسه چی؟اینجا جاش بده؟؟اذیتش میکنم؟؟بخدا نیاز این قدر هواشو داره

-همه اینا درست.ولی میخوام یه مدت پیش خودم زندگی کنه.

-محاله اجازه بدم.

عمه بود که اصرار داشت مادر بزرگ رو ببره پیش خودش و امیرحسین هم زیر باز نمی رفت.بیچاره مادر بزرگ هیچی نمی گفت و فقط گوش میداد.

-مادر بزرگ شما یه چیزی بگو.

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

همه سرها به طرفش برگشت..اونم سرشو انداخت پایین و گفت:

-نمیدونم چی بگم..اگرم چیزی گفتم میتراشم هم نوه ام ناراحت بشه هم دخترم..چه کنم من با شماها..از یه طرف دوست دارم برم از طرف دیگه هم می بینم گوهر راست میگه..خیلی وقته به نوه هام که توی کشور غریب سر نزدم..خودشون که گرفتارن..از طرف دیگه هم خیلی به امیرحسین زحمت دادم..عروسمو هم خیلی اذیت کردم..میگید چیکار کنم؟؟!

-خب مادر من..باهام بیا..یه ماه بمون بعد برگرد..هوم؟؟

-امیرحسین..چی میگي مادر؟؟

کنارش نشسته بودم و مدام نفس می کشیدم..می دونستم از عصبانیت..باید یه جوری آرومش می کردم..بنابراین زیر گوشش گفتم:

-یه لحظه میای بیرون؟؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و بلند شد رفت توی حیاط..منم با عذرخواهی بلند شدم و رفتم دنبالش..تکیه داده بود به دیوار و سیگار می کشید..رفتم نزدیکش و سیگارو از گوشه ی لبش گرفتم و پرت کردم روی زمین -میشه خواهش کنم دیگه نکشی؟؟

-نیاز اذیت نکن..مگه نمی بینی حالم بده؟

-با این زهرماری حالت خوب میشه؟؟ناسلامتی دکتري..مگه نمیدونی برات ضرر داره؟؟

-حوصله نصیحت ندارم..اگه اومدی این حرفا رو بزنی برگرد توی خونه

-تو چرا اینطوری شدی؟؟

-نمی بینی چی شده؟؟میخواه مادر بزرگو برداره ببره..که چی بشه؟؟مواظبت نمیکنه ازش من میدونم

-از کجا میدونی؟؟

-از اونجایی که چند سال پیش به چشمم دیدم..دو هفته فرستادمش ترکیه وقتی برگشت یه پامون بیمارستان بود یه پامون خونه.

-الان قضیه فرق میکنه...خودش دوست داره بره..بعدشم اون خیلی حالش خوبه..خدا روشکر مشکلی نداره..خودت گفتی

-آره..ولی دوست ندارم بره

-میدونم ولی

-نیاز چیکار کنم؟؟تو راضیش کن نره..به حرف تو گوش میده.

با التماس بهم زل زد..نمی دونستم باید چیکار کنم..کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه اما

-امروز چندمه؟؟

-وا..چی شده یه دفعه؟

-گفتم امروز چندمه؟؟

-بیست و پنج آبان ماه..خب که چی؟؟

-وای اصلا یادم نبود.

-چیو؟؟

-من هفته دیگه کنفرانس دارم

-جدی؟؟کجا؟؟

-کیش

-واقعا؟؟خب اینکه خیلی خوبه..چرا کلافه ای؟؟

شروع کرد به قدم زدن و مدام دستشو توی موهایش می کشید..کفری شدم از این کارش..این آدم واقعا عجیب بود

-میشه بگی چی شده؟؟

بدون توجه به من برای خودش مدام این کلمات رو تکرار می کرد

-میفرستمش بره..آره..اینطوری بهتره.بعد اون وقت تو رو چیکار کنم؟؟نمی تونم بزارم تنهایی بمونی اینجا که!

یهو برگشت و زل زد بهم

-خب تو رو میبرم باهام..هان؟؟

گیج بهش نگاه کردم..اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم...

-چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟

-خل شدم از دست..

خندید..اونم با صدای بلند..



-خیلی باحالی...ببین برو بهش بگو میتونه با عمه گوهر بره..

-واقعا آدم عجیبی هستی امیرحسین.

اونم نزدیکم..اون قدر که فاصله ی بینمون فق پنج تا انگشت بود -مونده تا منو بشناسی خانم کوچولو..

-فرصت طلب

کردم..

-چیکار میکنی؟؟

-میبینی که!درس

اومد نزدیکم و روی یکی از مبل ها نشست -واقعا تصمیمت جدیه؟؟

-خب معلومه

-پس هروقت کمک خواستی بهم بگو..در زمینه درسی میگم

-باشه ممنون

دوباره سرمو انداختم پایین که این دفعه در زده شد...

متعجب به امیرحسین نگاه کردم و اونم با تعجب رفت درو باز کرد و قامت عمه گوهر نمایان شد -مزاحم نیستم؟؟

-نه عمه جان.این چه حرفیه.بفرمایید

جوری راه میرفت انگار براش فرش قرمز پهن کردن..رفت و روی مبل تک نفره ای نشست..

-خوش اومدین

-ممنون.امیرحسین جان زندگیت خوبه؟؟

-بله عمه..

-منظورم زندگی مشترکته

امیر یه نگاهی بهم کرد و با لبخند معنی داری گفت:

-بله خوبه.چطور؟

- شماها نمیخواین بچه دار شین؟

داشته باشه؟؟

آب دهنمو قورت دادم -بله درست میگه عمه گوهر نگاهی بهم کرد -بینم نکنه مشکلی داری؟

-در مورد؟؟

-بچه دار شدن

این بشر دیگه داشت شورشو درمی آورد..نباید میذاشتم به هیچ قیمتی توی زندگیم دخالت کنه..هیچ قیمتی

-بیخشید عمه جون ولی فکر نمی کنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه.تصمیم گیرنده های اصلی من و امیرحسین هستیم با این حرفم آتیش گرفت...نفسشو پر صدا داد بیرون و رو به امیر گفت:

-نمیخوای جوابشو بدی؟؟زنت زیادی داره پاشو از گلیمش درازتر میکنه امیر هم معلوم بود حسابی عصبانیه

-عمه جان بیخشید با تمام احترامی که براتون قائل ام ولی نیاز راست میگه.این موضوع به ما مربوط میشه..در ضمن..من هنوز آمادگی بچه رو ندارم..

همین حرف از جانب امیر کافی بود تا عمه حسابی عصبانی بشه..بدون گفت کلمه ای بلند شد و رفت بیرون.آخیش..دلم خنک شد..زن فضول..خوب حالشو گرفتم..داره زیادی توی زندگیمون دخالت میکنه.

اما حرفی که زد بدجور ناراحتم کرد..اون فکر میکنه من مشکل دارم؟؟غلط کرده...رعایت سن و سالشو کردم وگرنه بدجور میزدم تو برجکش..

ناخداگاه بغض کردم..دست خودم نبود..در حالی که سعی می کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم،امیرحسین اومد درست کنارم روی زانوهایش نشست..

-نیاز؟بینمت

-بینمت!

نگرانیشو بینم

-داری گریه میکنی؟؟

-نه.ولم کن

-تا نگی چته ولت نمیکنم

-چیزی نیست.ولم کن.

خواستم بلند شم ولی مانع شد

-از حرفای عمه ام ناراحت شدی؟؟منظوری نداشت

-بازم خداروشکر که منظوری نداشت..اون حرفی که زد برای من حکم توهین رو داشت.میفهمی؟؟

-میدونم.ولی دلخور نشو.اون چیزی توی دلش نیست.من میشناسمش.

-پس چرا چیزی بهش نمیگی؟؟چرا جلوشو نمی گیری؟؟فکر نمیکنی زیادی داره فضولی میکنه؟؟

-چرا.حق باتوئه.من از طرف اون ازت معذرت میخوام.گریه نکن وگرنه با من طرفی

-مثلا گریه کنم چی میشه؟؟

-بد میشه

چیزی نگفتم و بلند شدم..اشکایی که توی چشمم جا خوش کرده بودن و پاک کردم و خواستم برم صورتمو بشورم که توسط

دستایی اسیر شدم..امیرحسین بغلم کرده بود.

-چیکار میکنی؟؟

-یعنی چی؟؟ولم کن میگم

-ایش.

-وسایلتو جمع کردی؟؟

-وسایل؟؟

-حالا حتما من باید پیام؟؟

-اوهوم

-کی میریم؟؟مادربزرگ چی میشه؟؟میره با مادرش؟؟ازم فاصله گرفت و رفت به طرف کشو و پاکتی از توش درآورد و دوباره

اومد نزدیکم -مادربزرگ که قرار شده چند روز دیگه بره.ما هم که

و برگه رو داد دستم..برگه ای رو از توی پاکت درآوردم و نگاهش کردم..تاریخ پرواز برای چند روز دیگه بود..یهو وار رفتم..چقدر زود!

-چقدر زود..

-دو سه روز زودتر میریم که جا بیفتیم..پس زودتر به فکر جمع کردن وسایلت باش..گفتم که بدونی

و بعد چشمکی زد و رفت بیرون..وا..اینم یه چیزیش میشه ها...استاد غافلگیریه و خبر نداشتیم..به بلیط توی دستم نگاهی کردم و لبخند زدم..میخواستم برم سفر..اونم خارج..چی از این بهتر..اما باید مراقب امیرحسین باشم توی این سفر..داره خطرناک و مرموز میشه.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد..سریع تر از اون چیزی که فکر می کردم...مادربزرگ و گوهر خانم رفتن و ما هم سه روز بعدش اهواز رو به مقصد کیش ترک کردیم...

-بله؟

-چرا نمیای؟؟

-منظورت چیه؟؟

سراغم..تو بگو من چیکار کنم؟؟!

و چشمای مشکی و پر از آشوبشو بهم دوخت..این قدر دلم براش سوخت که بی اختیار بغض کردم و چشمام اشکی شد..فورا فهمید و قدمی اوامد نزدیک تر..

انگار میخواست چیزی بگه ولی نگفت..به جاش لب هاش فقط تکان خورد..دستشو آورد جلو..میلرزید..حالش خوب نبود..اینو از لرزش دستاش فهمیدم..خدایا من باید چیکار کنم؟؟تا حالا ندیده بودم مردی این قدر حالش بد باشه..

دستش که به صورتم خورد اشکام ریخت روی گونه ام..اخم ریزی کرد -گریه برای چی؟؟هوم؟؟

-نمیدونم

و لبمو به دندون گرفتم..نمیدونم چه مرگم بود..با شنیدن حرفاش ناخداگاه غم توی دلم نشست..

-دیگه نبینم گریه کنیا..خب؟؟چشمای به این خوشگلی..حیفه بارونی بشه..حیفه کلمه ی آخرو یواش گفت..لبخند زورکی زدم:

-باشه..ولی قول نمیدم.

اونم لبخند محوی زد -بریم..خسته ای

-بریم

این بابت راحت بود..

-آقا همه چیز خوبه؟؟

-بله ممنون.فقط یه چیزی.

-بفرمایید

-نیاز؟

برگشتم به طرفش

-هوم؟؟

-من میرم تا بیمارستان و زود میام

-کی برمیگردی؟؟

-نمیدونم..باید کارامو راست و ریست کنم..چیزی نمیخوای؟؟

-نه ممنون.چمدونشو گذاشت روی تخت و شروع کرد به گشتن.رفتم کنارش

-چی میخوای؟؟

-حوله..لباسام.باید دوش بگیرم

-تو برو بعد صدا بزن برات میارم

سرشو بلند کرد و زل زد به چشمام اما خیلی زود دوباره سرشو انداخت پایین -باشه.

بلند شد و بعد از اینکه موبایل و کلیدهاشو گذاشت روی میز رفت توی حموم.منم هرچیزی رو که احتیاج داشت گذاشتم روی تخت تا هروقت صدام زد بهش بدم..خودمم لباسامو با یه تونیک سفید و مشکی تا روی زانو و یه شلوار جین آبی عوض کردم..

شماره ناشناسه..

-بله؟

هیچ صدایی نمیومد..

-بله بفرمایید

-کری؟؟

امیرحسین:

بعد از پوشیدن لباسام، درحالی که با حوله موهامو خشک می کردم اومدم بیرون. نیاز کنار میز ایستاده بود و شدیداً توی فکر بود..

-چیزی شده؟؟

یهو برگشت.. هول و دستپاچه گفت:

-آره.. یعنی نه.. گوشت زنگ خورد

خیلی خونسرد نشستم لبه تخت

-جواب دادی؟؟

-آره.. خب.. ببخشید نمی دونستم ناراحت میشی یا نه ولی جواب دادم.. بخدا منظوری نداشتم... میدونی.. گفتم شاید یکی از همکاریات یا دوستان باشه برای همین...

صداش لرزش داشت.. درست مثل یه مجرمی که داره به جرمش اعتراف میکنه.. ولی اون کار اشتباهی نکرده بود که اینطور داشت خودشو عذاب میداد.. باید بهش می فهموندم.. بلند شدم و رفتم رو به روش ایستادم.. دستمو گذاشتم روی شونه اش و با لحنی که سعی داشتم از استرسش کم کنم گفتم:

-چی چی داری میگی برای خودت؟؟ مگه من حرفی زدم؟ چرا ترسیدی؟

-کی؟ من؟؟ نه فقط..

بده.. هوم؟؟ -واقعا؟؟

-آره.. حالا کی بود؟؟

-نمیدونم.. وقتی جواب دادم حرف نزد.

ولی یا جواب نمیدادم یا اگر می‌دادم حرفی نمیزد..

-عیبی نداره.. حتما اشتباه گرفته

-شاید

بی خیال بحث شماره و گوشی شدم. نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-من باید برم بیمارستان.. با چندتا از همکارام قرار دارم.. شاید تا دیروقت نیام.. شامتو که خوردی بگیر بخواب. منتظر من نمون. چون معلوم نیست کی کارم تموم میشه -باشه

-نمیترسی که؟؟

یهو براق شد توی صورتم

-نه برای چی باید بترسم؟؟ هتله دیگه. ترس نداره

منم نگاهش کردم.. این دختر واقعا رفتار عجیبی داشت. یعنی از من میترسه؟؟ -بهر حال درو قفل کن. کاری داشتی بهم زنگ بزن. -چشم

از اینکه اینطوری با مهربونی باهام رفتار می کرد و داشت به حرفام گوش میداد لبخندی اومد روی لبم.

-چشمت بی بلا اونم لبخند زد...

-منم برم یه دوشی بگیرم..

-باشه برو.

موهامو کامل خشک کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم.. یه شلوار کتان مشکی و تی شرت خاکستری و کت اسپرت مشکی.. تیپم تکمیل شده بود.. موهام طبق معمول سشوار کشیدم و بعد از زدن عطر مخصوصم، یه نگاه به خودم توی آینه انداختم.. لبخندی از رضایت روی لبم نشست..

به نگاه به در بسته حمام کردم... دوست داشتم توی این سفر بیشتر نیاز و بشناسم.. هم رفتار، هم اخلاق و کلا همه چی.. حتی میخوام بدونم چه غذاهایی رو دوست داره. تفریحش چیه. مهمتر از همه اینکه تولدش چه روزیه.. همه رو دوست داشتم توی این سفر بدونم.. اصلا برای همین آورده بودمش..

که کامل بشناسمش.. خیلی وقته با خودم کنار اومدم و اونو به عنوان شریک زندگیم قبول کردم.. درست یک هفته بعد از اینکه توی خونه ام بود..

نگاهمو از در حمام گرفتم و بعد از برداشتن گوشیم، از اتاق اومدم بیرون.

کلیدو توی قفل چرخوندم و وارد اتاق شدم. همه جا تاریک بود... میدونستم نیاز خوابه ولی نخواستم با روشن کردن چراغ بیدارش کنم. آهسته رفتم نزدیک میز و بعد از گذاشتن گوشی و مقداری برگه روی میز، چرخیدم سمت تخت. از همون فاصله هم می تونستم صورت غرق در خوابشو ببینم.

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

بیخیال عوض کردن لباسام شدم و رفتم نشستم لبه تخت... صورتش توی خواب درست مثل بچه ها شده بود... طوری که دوست داشتم تا صبح بشینم و نگاهش کنم.

دستمو بردم جلو و چند تار مویی که روی صورتش افتاده بود و کنار زدم. من واقعا این دختر و دوست دارم؟؟ آگه حسم بهش دوست داشتن نیست پس چرا مدام دوست دارم کنارش باشم و مواظبش باشم؟

مگه من به خودم قول نداده بودم بهش کاری نداشته باشم و بعد از مدتی بفرستمش بره؟ پس چی شد؟ چرا هر وقت می بینمش دلم می لرزه؟؟

از خودم بدم میومد. تکلیفم با خودم مشخص نبود.

دستمو کشیدم کنار.. خم شدم و پیشونیشو بوسیدم.. با این کار دلم بیشتر لرزید...

پوفی کردم و بلند شدم.. بعد از تعویض لباسام، از توی یخچال کوچکی که گوشه اتاق بود بطری آب معدنی و برداشتم و رفتم کنار پنجره...

-بله؟؟ صدایی نیومد.

-گفتم بله؟

-آقای پیروزمند؟؟

-بله شما؟

-وقت برای معرفی و آشنا شدن زیاده..

-بیخشید شما؟؟ منظورتون چیه؟؟

-بماند. میخواستم یه چیزی رو بهت بگم

اخم غلیظی کردم. این یه مزاحم معمولی نبود. چون منو می شناخت. چون داشت با اطمینان حرف میزد. جوابشو ندادم که خودش گفت:

-مواظب کسانی که دوستشون داری باش. چون یه دفعه دیدی کنارت نیستن.

-مرتیکه چی داری میگی؟؟ اصلا تو کی هستی؟؟ منو از کجا میشناسی؟؟

-خواستو جمع کن آقای دکتر.



صدای بوق آزاد که اومد فهمیدم قطع کرده. بدجوری رفتم توی فکر. دوباره نگاهی به شماره اش کردم.. همونی بود که نیاز هم جوابشو داده بود ولی اون حرف نزده بود.

شاید یکی از بچه ها بوده و خواسته من و سرکار بذاره. آخه پیش اومده که همچین کاری کنن.

از این فکر بیشتر عصبانی شدم.. زیر لبی گفتم:

-هرکی باشی زود پیدات میکنم و حسابتو میرسم.

هم بیدار نمیشد. معلوم بود خیلی خسته ست..

بستم...

-امیرحسین پاشو

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم

-امیر پاشو

خواب آلود جواب دادم

-چیه؟؟

-پاشو حوصلم سر رفته

-خب برو بیرون

-||| پاشو میگم

-خوابم میاد. بذار بخوابم

-پاشو لنگ ظهره

-نیاز خیلی خوابم میاد

و سعی کردم دوباره بخوابم که صدای جیغ جیغ کردنش دوباره اومد

-تقصیر خودته. میخواستی دیشب این قدر زل زنی به من و بگیری بخوابی

یهو چشمامو باز کردم.. پس دیشب بیدار بوده و خودشو زده به خواب.. چشمامو ریز کردم و گفتم با لحنی توش شیطنت موج میزد گفتم:

-چی گفتی؟؟

-هیچی

داشت میرفت که دستشو گرفتم و اونم تعادلشو از دست داد و افتاد روم. تقلا می کرد که از چنگم فرار کنه ولی نداشتم

-پس خانم خانما دیشب بیدار بوده.اوم..

-ولم کن

-جات بده مگه؟؟

-امیرحسین اذیت نکن.بذار برم

-تا تو باشی که به ریش من نخندی.

-امیر...وای...امیر ترخدا..ولم کن..وای خدا...

این قدر خندیده بود که اشک از چشماش سرازیر شد..

-غلط کردم..بابا ولم کن

ولش کردم و اونم فوراً از دستم فرار کرد.در حالی که هنوز آثار خنده توی چهره اش بود گفت:

-بلند شو بریم صبحانه بخوریم.الان تمام میشه ها

-باشه.الان حاضر میشم

بعد از خوردن صبحانه،تصمیم گرفتیم بریم توی پاساژهای اطراف کمی گشت بزنیم.

نیاز هرچیزی رو که خوشش میومد می خرید..الحق که خانم ها توی خرید کردن استادن..

-تموم نشد؟؟

-به نظرت اون قشنگ نیست؟؟

-کدوم؟؟

-اون کفشه.ببین چه نازه

-دوستش داری؟

-اوهوم.

-پس بریم تو.ولی این آخرین خریدت باشه ها..کشتی منو

-ایش.لوس.خیله خب.قول میدم آخریش باشه

بعد از خرید کفش،از مغازه بیرون اومدیم که صدای مردی باعث شد برگردیم و پشت سرمونو نگاه کنیم.

با اشتیاق زل زده بود به نیاز -نیاز خودتی؟

میده؟ -دانیال؟

-آره عزیزم.خودمم.وای باورم نمیشه

-معرفی نمیکنی نیاز؟؟

انگار تازه متوجه من شده بودن..نیاز با شوق برگشت بهم گفت:

-امیرحسین ایشون دانیال هستن

دانیال دستشو به طرفم دراز کرد.خیلی سرد باهاش دست دادم -خوشوقتم.

-همچنین

نیاز رو کرد بهش و گفت:

-ایشونم امیرحسین..ه..

خودم پیش قدم شدم تا یه وقت این آقا فکرای نکنه -همسرشم

هنوز از تو شوک در نیومده بود گفت:

لبخند از روی لبش محو شد

رفتار کنه..

...ه

زد و بعد از یه خداحافظی کوتاه رفت..نیاز که

ومد؟؟

دم و اونم کمی بعد کنارم نشست از کجا اومد؟ ش

یا؟؟

احتی؟ یهو رنگش پرید..

-آره نیاز؟

-چیزه..خب..آره سعی کرد عادی -چه خوب..مبارک

-ممنون.

کمی دیگه حرف-اصلا فکر نمی

-بله،از ذوقی که رومو ازش گرفتمنیاز:

فورا خودمو بهش-ماشین از کجا ابدون اینکه بهم

-سوار شو با تعجب سوار ش-نگفتی ماشینت

-با قطار فرستادم

-آهان

-موافقی بریم در

-بریم،امیرحسین

-هوم

-از دست من نار

-نمیدونم

-یعنی چی؟

۹۸

-نیاز حوصله ندارم.میشه فعلا چیزی نگی؟

حرفش ناراحتم کرد.رومو ازش گرفتم و از شیشه به آدم ها نگاه کردم...می دونستم وقتایی که ناراحته نباید د\*مپ\*رش شد.ولی حقش نبود اینطوری باهام برخورد کنه.من که کار بدی نکرده بودم -پیاده شو

این قدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم کی رسیدیم..به خودم که اومدم که از ماشین پیاده شده بود و داشت میرفت طرف دریا.دودل بودم که برم یا نه ولی دوست داشتم براش توضیح بدم که دانیال کیه و هیچ س\* نمی باهام نداره.هرچند شک داشتم که براش مهم باشه.

ایستاده بود و میخواست سیگاری روشن کنه که فوراً از دستش قاپیدم و با عصبانیت گفتم:

-بدش من

-نمیدم.تو معلوم هست چته؟؟

-هیچی

صدام بود گفتم:

-باشه.نمیکشم

کمی نشست.

-خب!

-چی خب؟

-میشنوم

میدونستم توضیح میخواد.باید از ابهامات به وجود اومده رو رفع می کردم -دانیال همبازی دوران بچگی من بود.

-همین؟

-اوهوم

-ولی به نظر صمیمی تر میومدین

-نه بخدا، از دوران راهنمایی دیگه ندیدمش.. ما دوستای خیلی خوبی بودیم.. یعنی خیلی شیطونی می کردیم و خاطره خوب داریم.. وقتی از محله ما رفتن تا چند ماه خیلی پکر بودم.. اصلا نمیدونستم کجا رفتن.. تا اینکه امروز دیدمش.. اولش باور نکردم.. ولی بعد این قدر خوشحال شدم که اون حرکت و انجام دادم.. میدونم کارم درست نبود.. ببخشید

ثانیه ای بینمون سکوت برقرار شد.. برگشتم و دیدم لبخندی روی لبشه -این لبخند یعنی دیگه ناراحت نیستی؟

-نه نیستم

حالا دیگه هر دو مون داشتیم توی چشمای هم نگاه می کردیم..

-نمیدونم چرا ولی دوست داشتم اون مرتیکه رو بزنم لهش کنم ولی اون جوری بغلت کرده بود خندیدم

-چرا؟ بدبخت گناهی نداشت که.. اون خیلی پسر خوبییه امیرحسین.. مثل داداش نداشته ام می مونه.. باور کن سرشو تکان داد و بلند شد.. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم نزدیک آب.. دوست داشتم یکم شیطونی کنم.. لبخند شیطانی زدم و تا جایی توی آب رفتم که فقط سرم بیرون بود..

-تو اونجا چیکار میکنی؟ بیا بیرون

نقشه شروع شد.. سعی کردم جوری وانمون کنم که دارم گریه میکنم -وای امیرحسین نمیتونم.. کمک کن

-چی؟ صبر کن اومدم

یه نگاه سرسری کردم.. کسی اون اطراف نبود.. کت و پیراهنشو درآورد و اومد تو آب..

-دستتو بده من.. زود باش..

نزدیکم که شد یه مشت آب ریختم توی صورتش چشماشو بست و یه قدم رفت عقب

خندیدم.. اونم که تازه فهمیده بود براش نقشه کشیدم اولش بهم چشم غره رفت و بعد گفت:

-همش سرکاری بود آره؟؟ نشونت میدم

با دستاش شروع کرد آب ریختن روم.. منم کم نیاوردم و آب ریختم سرش.. من جیغ و داد می کردم و اونم انگار قصد نداشت تمام کنه.. مدادم تکرار می کرد نشونت میدم نیاز -غلط کردم امیر.. ببخشید.. وای خدا خیس شدم.. بسه امیر

با حصار دستاش دور کمرم چشمامو باز کردم. فاصله ی صورت هامون فقط دو بند انگشت بود.  
-نچ نچ نچ.. ببین آقا دکترمون چقدر خیس شده. بپا دوستی آشنایی همکاری نبینتت آقای دکتر چشماش رنگ شیطنت گرفت

-بریم

-بیداری؟

-خوابم میاد

و پتو رو کشیدم روی خودم.

-من دارم میرم سمینار. کاری نداری؟

-نه برو.

دیگه چیزی نگفت. دقایقی بعد صدای در نشون داد که رفته. خدا روشکر کردم که نیومد سراغم..

اون قدر بدنم درد می کرد که زورم میومد از جام پاشم ولی به هر طریقی بود بلند شدم و به طرف کیفم کهروی میز بود رفتم. تمام محتویاتشو ریختم روی زمین تا قرصی چیزی پیدا کنم که موفق هم شدم.

بعد از خوردن قرص، به هر جون کندنمی بود خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم.

-وای خدا. حالا چه وقت سرما خوردگی بود آخه؟!

این قدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم تا بالاخره خوابم برد.

امیرحسین:

کردم...

-به به جناب دکتر؟ خوبین شما؟؟ و باهاش دست دادم.

-سلام آقای دکتر ممنونم شما خوبی؟؟

-آقای پیروزمند؟؟

-بله خودم هستم

-میشه باهاتون به صحبتی داشته باشم؟

رومو از دکتر گرفتم و با ببخشیدی ازش کمی دور شدم

تا شب هزار بار به نیاز زنگ زدم ولی جواب نمیداد.دیگه داشتم نگرانش میشدم -کجایی دکتر؟؟

-چی گفتی شایان جان؟؟

-میگم چرا حواست نیست؟

-هیچی.ببخشید میشه من برم؟؟

با چندتا از دکترها برای سرو شام توی یه رستوران جمع شده بودیم.چند دفعه ای خواستم برم ولی هربار به یهبهانه ای نگهم داشتن.اما این دفعه نمی تونستم بی خیال بشم چون واقعا نگران بودم و دلم شور میزد.

-کجا دکتر؟؟بودی حالا

-نه ممنون باید برم.یه کار واجب دارم

ازشون خداحافظی کردم و با قدم هایی سریع خودمو به ماشین رسوندم و سوار شدم.قبل از اینکه حرکت کنم دوباره تماس گرفتم ولی بازم جوابی نداد.

-لعنتی

-نیا..

-نیاز؟؟پاشو ببینم

-هوم

-بیدار شو.

پیشونیش کنار زدم

-نیاز؟؟خواهش میکنم بیدار شو.تو تب داری.

-بذار بخوابم

-یعنی چی؟پاشو باید بریم دکتر

سرش کج شد و روی سینه ام قرار گرفت..صورتشو نوازش کردم و با صدای آرومی گفتم:



- پس بگو چرا دلش شور میزد... پاشو عزیزم، باید بریم دکتر. تب بالاست. خطرناکه.

جوابی نداد... دوباره خوابوندمش روی تخت و رفتم مانتوشو آوردم و تنش کردم... یه لحظه تکان خورد و چشماشو باز کرد..

- امیرحسین؟

- جانم؟ خوبی؟؟

- نه

لبهامو روی هم فشردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر نیومدم تا به این حال و روز بیفته... از طرفی خودمو مسبب این اتفاق می دونستم

- الان میبرمت بیمارستان خوب میشی خانمی.

بعد از اینکه شالشو سرش کردم، روی دستام بلندش کردم...

\*\*\*

- چی شده؟؟

پرستار با دیدنم لبخندی روی لبش نشست - ای وای سلام آقای دکتر خو..

توپیدم بهش

لبخندشو جمع کرد

- ببخشید دکتر. چی شده؟

- خانمم تبش خیلی بالاست

- ببرینش توی اتاق الان میام

نیاز و روی تخت گذاشتم و باز دستمو گذاشتم روی پیشونیش... تبش هر لحظه بالاتر میرفت..

- چی شده دکتر؟؟

با دکتر بخش سلام کردم و براش توضیح دادم... اونم با آرامش به بیرون دعوتم کرد و گفت همه چیزو به دستش بسپرم..

خدا میدونه چقدر طول راهرو رو طی کردم... دیگه داشتم نگران میشدم... خیلی وقت بود که توی اتاق بودن...

داشتم منفجر میشدم.. حرکاتم دست خودم نبود.. یهو داد زدم:

-اگه بلایی سرش بیاد این خراب شده رو آتیش میزنم

و دستمو مشت کردم و کوبیدم به دیوار..اگه بلایی سر نیاز بیاد من هیچ وقت خودمو نمی بخشم..هیچ وقت...چندتا پرستار برگشتن و با وحشت بهم نگاه کردن..اما اصلا برام مهم نبود رد موردم چطور فکر میکنن در با شدت باز شد و دکتر به همراه پرستار هراسان اومدن بیرون -پسرم چرا بیمارستانو روی سر خودت گذاشتی؟؟

-چی شد؟؟حالش خوبه؟

-هنوز قطع نشده..ولی نگران نباش.

-ممنون دکتر

-میشه ببینمش؟

-بله حتما آقای دکتر.بفرمایید

وارد اتاق شدم و درو بستم..آهسته رفتم طرفش..س \*رُلّامی بهش وصل بود..از عرق های روی پیشونیش فهمیدم هنوز تب داره...چشمامو برای لحظه ای باز و بسته کردم..این قدر اعصابم خورد بود که دوست داشتم این بیمارستان و روی سر همه خراب کنم..چندتا نفس عمیق کشیدم و دوباره چشمامو باز کردم...

دستشو گرفتم توی دستم و به طرف لیم بردم و بوسه ای روش زدم.

اصلا طاقت دیدنشو توی این وضع نداشتم...حالا می فهمم که نیاز خیلی برام مهمه..بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم...هیچ وقت این قدر به احساسم مطمئن نبودم..این دختر الان عشق زندگی من شده..و من همین جا اعتراف میکنم که دوستش دارم.

مقداری از موهاشو که از زیر شال اومده بود بیرون،نوازش کردم...

نفهمیدم چقدر گذشته بود که پرستاری رو مقابل خودم دیدم..

-حالتون خوبه دکتر؟

-پس چرا تبش پایین نمیاد؟؟

-نگران نباشید..ما کارمونو بلدیم غریدم:

-منم که نگفتم شما کارتونو بلد نیستین..میگم چرا حالش تغییری نکرده؟؟ بیچاره پرستار رنگش پرید و با تته پته گفت:

-دکتر..چرا این قدر عصبانی میشید؟گفتم..که..حالش خوب میشه

و پرتش کردم روی زمین...

-لعتی. ببین باهام چیکار کردی!

سرمو تکیه دادم به نیمکت و چشمامو بستم...

-آقای دکتر؟؟

-بله؟

دستی به صورتم کشیدم و خداروشکر کردم... بلند شدم و بعد از تشکر از پرستار رفتم تو و یه راست به طرف اتاقش رفتم... درو آروم

باز کردم و وارد شدم... نزدیکش که شدم چشماشو بسته بود -نیاز؟

-خیلی آروم چشماشو باز کرد... لبخندی زدم و نشستم کنارش

-خوبی؟؟

سرشو تکان داد... دستمو پیش بردم و دستشو به دست گرفتم...

-تو که منو نصف جون کردی!

نگاهشو ازم گرفت و با شرمندگی گفت:

-بیخشید. نمی خواستم نگرانت کنم.

موهاشو از توی پیشونیش کنار زدم

-قول بده دیگه هیچ وقت مریض نشی. خب؟

-چشم

-باید امشبو اینجا بمونی ها!

دوباره بهم نگاه کرد

-چی؟ چرا؟؟

-امیرحسین ترخدا

-خوردی پسر مردمو لبخند پهنی زد -بهتری؟

-اوهوم.

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

حوله رو پرت کردم روی مبل و کنارش دراز کشیدم...دستم تکیه گاه سرم قرار دادم و نگاهش کردم..اما اون به رو به روش خیره شده بود -سمینارت خوب پیش رفت؟؟

-آره.خودم که راضی بودم

-خوبه.تبریک میگم

-ممنون

-امروز خیلی خسته شدم.بگیر بخواب

-خواب نمیداد.میشه یه سوالی بپرسم؟؟

-حتما

-چرا بعضی شبها گریه میکنی؟

صورتشو برگردوند به طرفم و با تعجب گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-اتفاقی شنیدم.چرا؟؟چیزی اذیت میکنه؟؟بگو شاید تونستم کمکت کنم.

دوباره روشو ازم گرفت..نفس عمیقی کشید

-شاید وقتش باشه که برات بگم.پس گوش کن

"زندگیمن خیلی خوب بود...خیلی خوشحال بودم..یه پدر و مادر خوب..زندگی خوب..دیگه چی از خدا می خواستم؟!پدرم قاضی بود...یه قاضی که روی حرفش خیلی حساب می کردن...ولی خب..طبیعتا دشمن هم داشت...

گاهی تماس می گرفتن خونمون و پدرمو تهدید می کردن...اما اون هیچ وقت جدی نمی گرفت..چند وقت گذشت تا اینکه یه روز که از مدرسه برگشتم دیدم مادرم نشسته روی زمین و تلفن هم دستشه و داره گریه میکنه...این قدر حالش بد بود که

حتی جواب سوالام نمیداد..جیغ زدم..داد زدم تا اینکه گفت باباتو بردن بیمارستان..گفت که بدبخت شدیم..بیچاره شدیم..با هم رفتیم بیمارستان و اونجا بود که فهمیدم بی پدر شدم...اونجا بود که فهمیدم دیگه از محبت پدرانه خبری نیست

مادرم خیلی داغون شد...از همون موقع رفت و آمد عموم توی خونه بیشتر شد..تا قبل از فوت پدرم میومد اما کم و بیش...راستش پدرم زیاد موافق نبود بیاد خونمون..نمی فهمیدم چرا ولی بعدها فهمیدم.."قطره اشک روی گونه اش رو پاک کرد و دوباره ادامه داد:

## بزار حس کنم با منی | نویسنده: فرشته

"داشتم می گفتم که رفت و آمدش زیاد شد... تقریباً هر روز میومد... بیشتر موقع هایی که من مدرسه بودم... اون موقع راهنمایی بودم... بچه و زود باور... یه روز توی مسابقات داستان نویسی اول شدم... این قدر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم... زودتر از دوستام خداحافظی کردم و بدو اومدم خونه... اون روز کلید برده بودم... می خواستم مامانمو غافلگیر کنم اما ای کاش نمی بردم... درو باز کردم و وارد خونه شدم... اما با صدای جیغ و داد مامانم وسط پذیرایی خشکم زد... صدا از توی اتاقش میومد... اولش فکر کردم دزد اومده ولی با شنیدن صدای عموم، داغون شدم... علی رغم بچگیم فهمیدم چه اتفاقی داره میفته... امیرحسین نمی تونی تصورشو کنی با چه صحنه ای مواجه شدم... درو که باز کردم مادرم توی بدترین صحنه بود... عموم بدتر... نمی دونستم جیغ و داد کنم یا گریه... بدون کوچکترین حرفی اومدم بیرون و اونجا بود که جیغ زدم... اون قدر جیغ زدم که دیگه توانی برای سرپا ایستادن نداشتم... عموم از اتاق اومد بیرون و تا منو دید یه لحظه دیوانه شد... از توی خونه پرتم کرد بیرون و تا می تونست بهم فحش داد... مثل یه تیکه آشغال پرتم کرد توی حیاط... زار زدم... جیغ زدم که مادرمو ول کنه ولی فایده ای نداشت... نمیدونم جقدر گذشته بود که صدای همسایه ها رو شنیدم... اما توان بلند شدن نداشتم... کم کم هم چیز جلوی چشمم تیره و تار شد... وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم... همش مامانمو صدا می کردم ولی پرستارا فوراً آرامبخش بهم تزریق می کردن و منم به خواب میرفتم... بعد از چند روز زن عموم اومد دیدنم... بهم گفت چه بلایی سر مادرم اومده... گفت مرده... امیرحسین گفت مرده... میفهمی؟؟ مامان مهربون من مرده بود... گرفتمش توی بغلم و سعی کردم آرومش کنم ولی بی قرارتر از این حرفا بود... اصلاً باورم نمیشد نیاز همچین سرنوشتی داشته باشه... حال خودم بدتر بود... -هیش... آروم باش نیاز... عزیزم آروم باش..."

"بعد از اون دادگاه صلاحیت نگهداری منو داد به عموم... به کسی که ازش متنفر بودم... بماند که توی خونه اش هم کلی سختی کشیدم ولی هیچ چیز به اندازه مرگ مادرم اونم به بدترین وجه ممکن برام سخت نبود... زن عموم می دونست عموم مسبب مرگ مادرمه... حتی درخواست طلاق هم داد ولی بعد از مدتی از این رو به اون رو شد... نمی دونم عموم چیکار کرده بود که تونسته بود دهن زن عمومو ببندد..."

بوسه ای روی موهایم زدم... حالا می فهمیدم چرا شبا بی قرار میشد و گریه می کرد... حالا می فهمیدم دلیل غمه توی چشماشو... -اینم از داستان زندگی من و خودشو کمی عقب کشید... توی چشمم زل زد... منم همینطور... دستمو پیش بردم و گونه اش رو آروم نوازش کردم...

-منو ببخش اگه اذیتت کردم..

-تو که کاری نکردی..از وقتی اومدم توی خونه تو یکم آرامش داشتم...تازه معنای واقعی امنیت رو حس کردم...تو یه جورایی ناجی زندگی من بودی..ازت ممنونم لبخند کمرنگی زدم..این دختر واقعا یه فرشته ست..نباید به این آسونی از دستش بدم..نباید چمدان ها رو گذاشتم روی زمین و به طرف نیاز برگشتم -نیاز؟

-بله؟

-دارم میرم دوش بگیرم..خیلی خستم.

-خب برو

-مم.

-چیزی میخوای؟

-آره..یعنی اگه میشه چایی درست کن لبخندی زد و دست به سینه شد

-ممنون

و رفتم توی حمام..یه دوش آب گرم حالمو حسابی جا آورد..جوری که همه ی خستگی در رفت..وقتی اومدم بیرون دیدم نیاز نشسته لبه تخت و گوشیم دستشه -الو؟چرا جواب نمیدی؟

-کیه؟ سرشو بلند کرد

-نمیدونم..جواب نمیده

-بده ببینم

حوله رو گذاشتم روی شونه ام و گوشی رو ازش گرفتم..همون شماره ای بود که توی کیش هم باهام تماس گرفته بود..ناخداگاه اخمام رفت تو هم...سابقه نداشته مزاحم تلفنی داشته باشم.

-می شناسیش؟

-نه.

نشستم کنارش و به رو به روم خیره شدم

-این تلفن ها داره زیاد میشه..نگرانم و مشکوک..باید باید برم سراغ شایان

-شایان کیه؟

-دوستم. خیلی باهم رفیقیم.

-فردا حتما برو سراغ همین دوست

-حتما.

-دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم.

پیشونیمو خاروندم

-یه لحظه میای اینجا؟؟ صورتشو برگردوند به طرفم

-چی؟؟

انگشتمو به سمتش گرفتم و اشاره کردم بیاد طرفم.. با تعجب اومد و درست رو به روم ایستاد. دوتا دستامو بلند کردم و دستاشو

گرفتم -میخوام باهات حرف بزنم

-خب بگو

زل زدم توی چشماش

-بین نیاز. من خیلی فکر کردم. به خودم. تو. زندگی من. میخوام تمام بدی هایی که بهت کردم و جبران کنم. بهت بدی کردم درست

ولی میخوام جبران کنم. درسته اون اوایل بهت سخت می گرفتم و حتی گفتم باید همه ی کارای

خونه رو خودت انجام بدی اما از الان میخوام تو خانم این خونه باشی. نمیخوام کوچکترین سختی بکشی. هوم؟ بازم ازت معذرت

میخوام که زندگیتو برات سخت کردم. به حرفات خیلی فکر کردم. من نمی دونستم عموت همچین آدم پستییه.

من

لبخند پهنی زد

-نه خواب نیست. واقعیه.

بلند شدم. دستمو پیش بردم و موهاشو نوازش کردم

-از فردا به حرفام عمل کن.نبینم کاری کنیا.این یه رویای شیرینه.شیرین تر از عسل و بعد در مقابل چشمان مهربونش از اتاق زدم بیرون.

نیاز:

خودکارو پرت کردم روی کتاب و به طرف آیفون رفتم -کيه؟

-باز کنید خانم.

-شما؟؟

-خدمتکار جدیدم

با شنیدن نام خدمتکار يکيه ای خوردم -بيخشيد فکر کنم اشتباه اومدين

-نه خانم درست اومدم.مگه اینجا منزل آقای دکتر پیروزمند نیست؟

-بله درسته

-پس لطفا درو باز کنید

به ناچار و با شک درو باز کردم و در همون حال به اميرحسين زنگ زدم.با دومين بوق گوشی رو برداشت -جانم؟

-اميرحسين؟سلام

-سلام عزيزم.چی شده يادی از ما کردی؟

-اميرحسين تو خدمتکار فرستادی؟

-آره عزيزم.اومد؟

-آره ولی

-نگين؟ خنديد...

-آره عزيزم.همين خدمتکار جديد و ميگم

-آهان بله.نگين جون

کرد؟اصلا از کجا می شناختش؟ -الو نیاز؟

-بله



-ناراحت شدی؟

-نه چطور؟

-نگین..یعنی نگین خانم قبلا خونه یکی از همکارام کار می کرده.چند وقتییه که بیکار شده.شوهرش تصادف کرده و فعلا نمیتونه کاری کنه.اینه که نگین خانم فعلا باید مخارج خونه رو تامین کنه.تازه یه بچه هم داره -تو اینا رو از کجا میدونی؟

-نیاز؟خب اینا رو همکارم گفته.زن قابل اعتمادیه.

دیگه خیالم راحت شده بود.لبخندی روی لبم نشست و فوراً ازش خداحافظی کردم.تلفن و گذاشتم روی اپن و درو باز کردم..تفلک پشت در ایستاده بود.منو که دید لبخند مهربونی زد -سلام خانم

-سلام.بیا تو

درو بست و پشت سرم راه افتاد..وسط سالن ایستادم و بهش نگاه کردم.قد متوسطی داشت و زیادی لاغر بود..پوست گندمی و چشم و ابرویی مشکی..در کل قیافه دلنشینی داشت -خوش اومدی

سرشو گرفت بالا و لبخند زد

نذاشتم حرفشو تمام کنه

-میدونم.امیرحسین همه چیزو برام گفت..

چند قدم به جلو برداشتم و دستمو گرفتم به طرفش

-خوشبختم.منم نیاز هستم.

با تعلل دستشو گذاشت توی دستم

-منم همینطور خانم

-به من نگو خانم.حس پیری بهم میده.

هردو خندیدیم -پس چی بگم؟

-اسممو بگو.

-ولی خانم.

-|| بازم که گفتی

-بیخشید نیاز خانم.

-آهان حالا شد..

بهش گفتم براش شام یه چیز سبک درست کنه. حتی خودمم کمکش کردم که زیاد حس غریبی نکنه. دوست نداشتم فکر کنه من از اون دخترایی هستم که فخر میفروشم و به زن هایی مثل اون به چشم حقارت نگاه میکنم.

ساعت تقریبا 8 شب بود که امیرحسین اومد... برای بدرقه اش رفتم درو باز کردم و یهو یه دسته گل اومد جلوی صورتم.

با خنده سلام کردم و اونم دسته گل رو آورد پایین و لبخند محوی زد -سلام خانم. تقدیم به شما با تشکر دسته گل رو از شما گرفتم -نگین خانم کجاست؟

-توی آشپزخونه.

-یه جور دیگه تشکر کن

-چه جوری؟ اینجوری

-ای جانم چه خجالتی.

با مشت زدم به بازوش و از دستش فرار کردم...

موقع خوردن غذا سرم پایین بود. خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم. امیر داشت یه روی دیگه اش رو نشانم میداد..

-چرا نمی خوری؟

به ناچار سرمو گرفتم بالا

-می خورم حالا

-امروز چیکارا کردی خانم؟

-هیچی. فقط درس

-حوصلت سر نمیره تو خونه؟

-چرا. گاهی اوقات

-یه پیشنهاد برات دارم

-چی؟

یه مقدار آب خورد و با لبخند گفت؛

-برو کلاس رانندگی

-واقعا؟ یعنی اجازه میدی؟

-آره. فردا با هم میریم برای ثبت نام

تکیه داد به صندلی -باشه برو بخواب

-نه دیگه با هم میریم

-یعنی چی؟ برو من یکم کار دارم

-نمیشه. پاشو. نگین خودش جمع میکنه و در همین حال نگین و صدا کرد

-|| امیرحسین زشته.

-بلند شو ببینم. کارت دارم

-چیکار؟

-بریم بهت میگم

وارد اتاقش که شدیم یه راست رفت به طرف کشتی لباساش، رومو برگردوندم تا راحت باشه ولی اون خندید -من مثل شما خجالتی نیستم خانم

-لوس نشو امیر. بگو چیکارم داری

-برگرد بابا. عوض کردم لباسمو

برگشتم و دیدم یه تیشرت سفید پوشیده.

-بشین تا بهت بگم

نشستم لبه تخت و اونم رفت نشست روی صندلی -امروز پیش شایان بودم.

-خب؟!

-ماجرا و براش گفتم. شماره هایی که باهام تماس می گرفت و هم بهش دادم. ردیابی کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. ظاهرا از باجه تلفن زنگ میزد. ولی گفت این قضیه یکم مشکوکه. باید بیشتر مراقب باشیم

چونه اش رو خاروند

-تا جایی که یادم میاد نه. برای خودمم عجیبه.

-من میترسم امیرحسین

بدی داشتم و دلم شور میزد..

امیر که متوجه رنگ پریدگی و لرزش بدنم شد فوراً دستاشو قاب صورتم کرد

-تو چرا داری میلرزی؟ گفتم که نترس خانمم. من پیشتم. از هیچی نترس

با نگرانی توی چشماش زل زدم و چیزی نگفتم. کمی بعد به آرومی منو توی آغوشش گرفت که باعث شد موجی از آرامش بیاد سراغم.

همراه نگین اومده بودیم بازار تا برای خونه خرید کنیم. هرچی اصرار کرد که من نیام قبول نکردم. واقعاً حوصلم از تو خونه موندن سر رفته بود.

همین جور داشتیم گشت میزدیم که یهو چشمم خورد بهش... برای دومین بار... اونم با دیدنم لبخند زد و اومد طرفم.

-سلام

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-من خونه ام توی این شهره ها

-پس.. اون روز توی کیش

-اومده بودم جنس برای مغازه ام سفارش بدم

-مگه تو مغازه داری؟ کجاست؟

-بله خانم خانما. خیلی هم خوشحالم که دوباره می بینمت نیاز لبخندی از روی رضایت زدم -ممنون. منم همینطور

-این خانم کیه؟؟

-توی کارای خونه کمکم میکنه

-خونه ت کجاست؟

-همین اطراف.

-پس بفرمایید برسو نمتون

-ممنون زحمتت میشه.

-نه بابا چه زحمتی! بفرمایید

جلوی در خونه توقف کرد و پیاده شد..نگین زودتر کیسه های خرید رو ازش گرفت و برد توی خونه. پیاده شدم و رفتم کنارش -  
نمیای تو؟؟

-نه مرسی. باید برم. کار دارم. راستی دست برد توی کیفش و یه کارت درآورد -اینم آدرس مغازه ام. خوشحال میشم بیای کارتو  
ازش گرفتم و بهش نگاهی انداختم

و کناری ایستادم. پیاده شد و با

ازدواج کردی؟ میشه

ی هستی؟

مرد خوبیه.

امیرحسین حرفش نیمه کاره موند. کمی از دانیال فاصله گرفت ماه کرد ومدی

ردی؟

نیست. برو کنار

رد بشه که دوباره مانعش شدم

ی دیدمش توی بازار. نگینم شاهده. بعد اصرار کرد برسو نمتوند بهم ولی حرف نزد

میگم. اصلا... اصلا تو منو باور داری؟ - باشه حتما.

- نگفتی چند وقته

- خب.. چند ماهی

- از زندگیت راضی

- آره. امیرحسین

- نیاز من..

با توقف ماشین تعجب بهمون نگ-سلام. چه زود ازیر لب سلامی -سلام جناب. خوبا هم دست دادند راهش شدم -امیر؟

-بله؟

-چرا ناراحتی؟

-چیزی نیست

-پس چرا اخم ک

-گفتم که چیزی خواست از کنارم -وایسا

-چیه؟

-امیر بخدا تصادف همینطور خیره ش-باور کن راست

۱۱۹

بازم حرفی نزد... می دوستم بهم اعتماد داره ولی از اینکه یهو دانیال و دیده بود تعجب کرده. یه قدم رفتم جلوتر و دستامو گذاشتم روی صورتش

-امیر میخوام باورم کنی. با همه وجودت. من هیچ وقت بهت خیانت نمی کنم. هیچ وقت. من... من.. دوست دارم امیرحسین. باور کن چشمات برق زد.. خیلی وقت بود می خواستم این حقیقت و بهش بگم اما یه جورایی خجالت می کشیدم. ولی الان دیگه وقتش بود..

فاصله ی بینمون و از بین برد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد..

وقتی ازش جدا شدم هردو نفس نفس میزدیم.. این بوسه با بقیه بوسه ها خیلی فرق می کرد.. لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین..

-نیاز؟

-بله

-بین منو سرمو گرفتم بالا

-تو همه ی زندگی منی.

از این اعتراف شیرینش هردو غرق لذت شدیم.

\*\*\*\*

-خانم؟خانم؟؟

با صدای نگین از افکارم میام بیرون -بله نگین

اومد و رو به روم ایستاد -بلند شین کارتون دارم

-چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-نه خانم.

کشون کشون رفتیم طبقه بالا ده؟چرا همچین میکنی؟ م

خبریه؟

ه؟

م؟

توی دستش بود نگاهی انداختم نم چه خبره.این کارا برای چیه؟!

منم نگفت. نگفتین. این خوبه؟!

سراغ موها تون ی بلدی؟

اینکه ازدواج کنم یه دوره رفتم شروع کن ببینم چیکار میکنی

وی آینه نگاه کردم. الحق که نگین کارشو خوب انجام داده بود.

امیرحسین می گفت چه خبره! و دستمو گرفت و-وا. نگین چی ش

-باید آمادتون کن

-برای چی؟

-آقا گفتن.

-آقا گفتن؟ مگه

-نمیدونم خانم نشوندم مقابل آین-نگین زده به س

-بخدا منم نمیدو

-شب؟ مگه خبری

-نمیدونم خانم کلافه از دست نگ-این چطوره خانم لباس شبی که-من اصلا نمیدو

-گفتم که آقا به

-پوف. آره خوبه

-خب..اول بریم

-مگه تو آرایشگر

-بله خانم. قبل از

-ا. چه جالب. خبیه تصویر خودم ت-خوب شده خانم؟

-عالیه. فقط کاش



۱۲۱

لبخند پرمعنائی زد و گفت:

-بهتره لباستونو بپوشید. الان آقا میان

-باشه

با دیدن امیرحسین توی اون کت و شلوار مشکی شیک یه لحظه نفسم بند اومد. لبخندی زد و اومد نزدیکم. چشم ازم برنمی داشت. آهسته کنار گوشم گفت:

-خیلی خوشگل شدی

با این حرفش سرمو انداختم پایین

-مرسی.

-آماده ای؟

سرمو گرفتم بالا ولی بهش نگاه نکردم -کجا قراره بریم؟

-میفهمی

-بیا پایین عزیزم

-این جا.. خبریه؟

-آره.

-چه خبری؟

-یکم دیگه صبر کنی میفهمی

با ورودمون به خونه، همه چراغ ها روشن شد و جمعیتی که توی خونه بودن همه یک صدا شروع کردن به خوندن تولدت مبارک. به معنای واقعی شوکه شدم و دهنم نیمه باز موند. چطور یادم نبود امروز تولدمه؟ پس همه ی این نقشه ها زیر سر امیره. با زبونم لب هامو تَلَر کردم و به امیرحسین نگاه کردم. لبخندی روی لبش بود و چشماش برق میزد.

سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-شوکه شدی نه؟ توقع نداشتی که یادم بره. هوم؟ تولدت مبارک گلم

سرشو برد عقب و دستمو گرفت و به طرف جمعیت رفتیم. این قدر خوشحال بودم که دوست داشتم جیغ بزنم.. هر سال همین روز توی اتاقم بودم و به حال خودم و پدر و مادری که از دستشون دادم اشک می ریختم ولی حالا.. امیرحسین با این کارش خیلی چیزا رو بهم ثابت کرد.. دیگه به دوست داشتنش شک نداشتم.. امیرحسین بهترین اتفاقی بود که می تونست توی زندگیم بیفته.

جشن خیلی خوب برگزار شد. امیر منو با بیشتر همکاراش آشنا کرد و رسماً منو به همه معرفی کرد.

همه از اینکه امیرحسین تونسته بعد از فوت صدف به زندگی برگرده خوشحال بودن و ازم تشکر کردن.. می گفتن امیر خیلی وقته اخلاقش عوض شده و با همه به خوبی رفتار میکنه و اینو مدیون من بودن.. اما من به نظرم کاری نکردم.. اینا همش لطف خدا بوده که شامل حال ما شده. من شاید یه وسیله بودم.

-افتخار یه دور رقص رو میدی خانم؟ لبخندی به روش پاشیدم

-البته

یه عمره که از چشم تو دورمو کنار تو ام بی تو هر ثانیه صدا می کنم اسمتو با خودم نیبیم که جات پیش من خالیه هوس کردم که امشب دستاتو باز دوباره تو دست خودم فرض کنم تورو از همونی که از من گرفت یه امشب برای خودم قرض کنم بذار حس کنم امشبو با منی کنارم تو بارون قدم می زنی برای من این دلخوشی کافیه

بذار حس کنم امشبو با منی

زل زدیم توی چشما هم و با نگاه با هم حرف میزدیم تو این لحظه چشمتو از من نگیر من از بودن تو نفس می کشم بهت قول می دم نباشی یه روز از این زندگی پامو پس می کشم همیشه تظاهر به خوبی کنم خود تو یه راهی نشونم بده می مونم به پای تو تا آخرش اگه جای خالیت اونم بده بذار حس کنم امشبو با منی کنارم تو بارون قدم می زنی برای من این دلخوشی کافیه بذار حس کنم امشبو با منی

بوسه ای روی پیشونیم زد و آروم گفت:

-عاشقتم نیاز

اون شب، شب خاصی برای هردومون بود. یکی شدیم با هم و چقدر خوشحال بودم از اینکه امیرحسین و پیش خودم دارم.

با احساس دستی روی شونه ام چشمامو باز کردم.. امیرحسین با فائله کمی کنارم نشسته بود و لبخند روی لبش بود.. گیج بودم و نمی دونستم چه اتفاقی افتاده...

-سلام خانم خانما

با صدای گرفته ای جوابشو دادم

-سلام.چی شده؟چرا نرفتی بیمارستان؟

لبخندش عمیق تر شد و دستمو گرفت -نه مثل اینکه چیزی یادت نمیداد.

پیشونیشو خاروند و بلند شد -پاشو یه چیزی بخور

-میخوام بخوابم

-پاشو عزیزم.باید یه چیزی بخوری.نمیشه

نمی فهمیدم چی داره میگه.نیم خیز شدم و با دیدن ملافه جیغ زدم.امیرحسین فوراً اومد کنارم و با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

-این...این...چیه؟

-یعنی چیزی یادت نمیداد؟

زیر شکمم درد میکنه.

-آخ

-چی شد؟

-هیچی.

بعد با التماس بهش زل زدم..نزدیک بود اشکم دربیاد -میشه..میشه بری بیرون؟

-مطمئنی حالت خوبه؟

-خوبم میشه بری بیرون؟خواهش میکنم

-باشه عزیزم.مواظب خودت باش

اومد پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون..احساس حالت تهوع داشتم..از طرفی شکمم بدجور درد می کرد..بلند شدم و خودمو به دستشویی رسوندم و محتویات معده ام رو آوردم بالا...چند مشت آب به صورتم زدم تا یکم حالم بهتر بشه...اومدم بیرون و سریع لباسامو عوض کردم..باید یه چیزی می خوردم..به شدت ضعف داشتم..

نگین توی آشپزخونه بود..با دیدنم لبخند زد

-سلام خانم.صبح به خیر

-سلام.

-خانم حالتون خوبه؟

-نه.

-معلومه.رنگتون خیلی پریده

نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی میز...با یادآوری دیشب،لپ هام گل انداخت و لبخند محوری زدم...

-بفرمایید خانم

-ممنون.

\*\*\*\*\*

میشه..

-بیخشید خانم

برمیگردم به طرف صاحب صدا.

-بله بفرمایید

-نیاز خانم؟

-بله خودمم

-میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

-بیخشید شما؟

-سوار شین تا بگم

-بیخشید آقای محترم فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه من سوار یه ماشین غریبه بشم..

-ولی من اطلاعاتی از همسر شما دارم که به دردتون میخوره

-امیرحسین؟

-بله. دکتر امیرحسین پیروزمند

به فکر فرو رفتم.. این مرد کی بود و امیرحسین و چقدر می شناخت که ازش اطلاعات داره؟ نکنه دشمنشه.. یا شایدم میخواد مزاحم کن بشه.. آره.. همینه.

رومو ازش گرفتم و با قدم هایی سریع برای اولین تاکسی دست تکان دادم و بی توجی به اون که داشت دنبالم میومد سوار شدم.. دلم بدجور شور میزد و گواهی بد میداد..

درو که باز کردم دیدم امیرحسین نشسته روی مبل -سلام

با دیدنم بلند شد و اومد طرفم

-کجا بودی؟

-من؟ چیزه.. خب.. بیرون

-بیرون؟ خرید رفتی؟

-آره. چطور؟

نفسی از سر آسودگی کشید

-نگران شدم.. آخه نگین خانم گفت خیلی وقته رفتی

-آره.. یکم شلوغ بود برای همین دیر شد.. ببخشید لبخند زد

-اشکالی نداره. موافقی شام بریم بیرون؟

-نه امیر حوصله ندارم دنبالم راه افتاد -چرا؟ خسته ای؟

-آره.

-ببینمت

ایستادم و اومد مقابلم قرار گرفت. چشماشو ریز کرد و مستقیم زل زد به صورتم -چرا رنگت پریده؟

-من؟ نه. کو؟

دستامو گذاشتم روی صورتم

ه. کسی مزاحمت شد؟ ه پته جواب دادم:

حساس شدی..میشه بری کنار؟

.

خستم

ر من..خواهش..

گاه کرد..خندم گرفت و زدم به بازویش

یم سفر؟

و بگی چی؟

هماهنگ میکنم..تو فقط بگو دوست داری بری؟ ی کجا؟ گفت:

ام قلاب کردم مال هم بدک نیستا -چرا رنگت پریده‌هول شدم و با تت-نه بابا..بیخودی

-باید بریم بیرون

-امیر ترخدا..من

-یه امشب بخاطبا التماس بهم ن-خیله خب..نگاه با خنده گفت:

-پایین منتظرم

-باشه.

وقتی گارسون رف-عید نزدیکه

-میدونم

-دوست داری بر

-سفر؟ کجا؟

-نمیدونم، هر جات

-پس بیمارستان

-نگران اون نباش

-آره. بدم نمیداد. ولکمی فکر کرد و -دبی خوبه؟ دستامو زیر چونه -خوبه. راستی ش

-آره اونم خوبه.

۱۲۸

در حین خوردن غذا، چشمم خورد به همون مرده که توی خیابون دیدمش.. یهو قلبم ریخت.. امیر اصلا حواسش نبود.. دقیقا پشت سرش نشسته بود و زل زده بود به من.. لیوان آب و برداشتم و یه قلپ ازش خوردم.. حالا با چه بهانه ای به امیرحسین بگم بریم خونه؟! اصلا این مرد چی از جون من و زندگیم میخواهد؟!

گلمو صاف کردم -امیرحسین؟

-جانم

-میشه بریم خونه؟

چنگالشو گذاشت کنار بشقاب -تو که هنوز چیزی نخوردی!

-سیر شدم.

-تو یه چیزیت هست امروز.

-نه چیزیم نیست باور کن.

-خیله خب بریم.

بههم نگاه کنه -چی شده؟

-هی.. هیچی

خندید و دستمو گرفت..

-تترس.. من کنارتم..

لبخند مصنوعی زدم و با هم به طرف ماشین رفتیم..

چند روی میشد که از اون مزاحم تلفنی خبری نبود...خداروشکر کردم از این بابت و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم..

با ورودم به آشپزخونه نگین بهم لبخند زد -سلام خانم.

-سلام.کی اومدی؟

-همین الان.بشینید تا براتون صبحانه بیارم

-باشه ممنون

-این بوی چیه؟

-میخوام قیمه درست کنم خانم

بلند شدم و رفتم کنارش..در قابلمه رو که برداشتم حالت تهوع بهم دست داد و فوراً خودمو به دستشویی رسوندم...

پریده بود..

وقتی اومدم بیرون نگین با قیافه ای نگران جلوم سبز شد -چی شد نیاز خانم؟حالتون خوبه؟

-آره خوبم.

-پس چرا حالتون بد شد؟

داشتم می رفتم که صدام زد

-خانم؟

برگشتم به طرفش

-بله؟

-شما باید آزمایش بدید

-آزمایش؟چرا؟من حالم خوبه بابا نگران نباش

-نه آخه...شاید..خب..

-چی میخوای بگی؟



-شاید باردار باشید

با شنیدن حرفش دهنم نیمه باز موند... چرا به ذهن خودم نرسید؟! آره نگین راست میگه.. باید برم آزمایش بدم.. آگه واقعا باردار باشم چی؟ امیرحسین خوشحال میشه؟

-خانم؟ خانم؟

-هان

-میخواین به آقا خبر بدم؟

-نه نه این کارو نکنیا.. باید اول مطمئن بشم.

-باشه خانم

با دیدن جواب آزمایش نمی دونستم گریه کنم یا بخندم.. من دارم مادر میشم... اصلا باورم نمیشه.. دوست دارم هرچه سریع تر این خبرو به امیرحسین هم بدم.. چقدر خوبه بچه ای رو توی شکمم دارم که پدرش امیرحسینه.. و چقدر خوبه که کنارمه.. میخواد از من و این بچه حمایت کنه.. خدایا شکرت..

اشکامو با پشت دست پاک کردم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم...

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه میکنم.... لبخندی از روی رضایت میزنم و نفس عمیقی میکشم..

-نیاز کجایی پس؟ مردم از گشگی.. بیا دیگه

امیرحسین:

-اوم.. آره

-چه خبری اون وقت؟

-حالا دیگه.. مگه گشت نبود؟ بخور دیگه

و زودتر از من شروع میکنه به خوردن غذا.. اما من زیاد میل ندارم.. نیاز امروز مشکوک میزنه و میدونم خبریه.. چون خوشحاله.. سرمو تکان میدم و چند قاشق برنج میخورم..

-من دیگه سیر شدم.. میرم توی سالن.

برخلاف همیشه هیچ اعتراضی نکرد و منم بلند شدم رفتم توی سالن.. خودمو به ظاهر مشغول دیدن تلویزیون کردم ولی همه حواسم پیش نیاز بود...

کمی بعد اومد رو به روم ایستاد.. سرمو بلند کردم

-تو یه چیزیت هستا

-از کجا فهمیدی؟ چشمامو ریز کردم -بگو زود باش

تک خنده ای کرد و پاکتی رو از پشت سرش بیرون آورد و گرفت جلوم -این چیه؟

-بازش کن

-این...این..

بچشم؟ آره؟

-نیاز؟

-جانم

-من...من.. خیلی خوشحالم

تو همیشه خوشحالتو اینطوری نشون میدی؟ بغلش کردم

-ممنونم نیاز..ممنون..بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی!

و بعد بوسه ای روی گونه اش کاشتم...از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم...و برای این اتفاق خدا رو هزاران بار شکر کردم  
نیاز:

-چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری؟

-تو چرا نمی خوای واقعیت رو قبول کنی؟

-واقعیت؟ کدوم واقعیت؟ من از همسرم راضیم..هیچ دروغی هم بهم نگفته تا حالا

-خیله خب باشه..خودت خواستی

و تماس و قطع کرد..نشستم روی صندلی و دستامو گذاشتم روی سرم..نمی فهمیدم این مرد کیه و را دست از سر من و زندگیم  
برنمیداره..

-خانم حالتون خوبه؟

سرمو بلند کردم و به چهره نگران نگین نگاه کردم..امیرحسین گفته بود همینجا میمونه تا بچمون به دنیا بیاد.

-اره خوبم.

-جسارته ولی کی بود باهاش حرف میزدین؟

-یه مزاحم عوضی

-اقا میدونه؟

-نه

-بهتره بهش بگین

-اره شب بهش میگم

-چیه نیاز؟

-هیچی..خدا روشکر که اومدی

-مگه قرار بود نیام خانمی؟

خودمو ازش جدا کردم و با لحنی نگران گفتم:

-نه نه..فقط نگران بودم.همین

-نگران چی عزیزم؟

-نمیدونم..اصلا ولش کن..خسته نباشی.

نگاه مشکوکی بهم کرد و در حالی که سعی می کرد کنجکاویش و پنهان کنه گفت:

-سلامت باشی گلم..حالا میذارى رد شم؟

خندیدم و رفتم کنار...اونم لپمو کشید و از کنارم رد شد...نفسی تازه کردم و رفتم دنبالش...تا موقع خواب هرچی سعی کردم بهش بگم ولی نشد...یعنی نتونستم...با این وضعیت خودش نگرانه..اگه این موضوع رو بهش بگم بیشتر نگران میشه...پس فعلا بی خیالش شدم..

\*\*\*

آخرین عروسک رو آویزون کردم و با لبخند برگشتم طرف امیرحسین که زل زده بود بهم -چیه؟

-بیا اینجا

-منم فرقی نداره.

-و توی ذهن کوچولوت چه سوالی هست؟

-||| از کجا فهمیدی؟

-خب دیگه..من اگه زمو شناسم باید برم بمیرم

-خدانکنه.

خندید

-خب حالا بگو سالتو!

-آخه میتروسم ناراحت بشی

-نه بگو

-مم..امیرحسین تو و صدف چه اسمی برای بچه انتخاب کرده بودین؟

با این حرفم رفت توی فکر..فکر کنم یاد گذشته ها افتاد...یه لحظه پشیمون شدم از سوالی که پرسیدم...دستامو از گردنش جدا

کردم و خواستم بلند شم که نداشت -کجا؟

-ناراحتت کردم؟

-نه اصلا..حالا برای چی این سوال و پرسیدی؟

-همینطوری..بیخشید اگه اذیت شدی

-نه عزیزم..داشتم به این فکر می کردم سرنوشت چه بازی هایی با آدم میکنه.

-اوهوم.

-به هم قول داده بودیم اگه یه روز بچه دار شدیم،اسم پسرمون رو بذاریم ایلیا و اگه دختر بود،الناز لبخند زدم و سرمو گذاشتم

روی سینه اش..

-پس همین اسم ها خوبه.

-یعنی..

-آره..میخوام ارزوی صدف و برآورده کنم..شاید با این کار روحش به آرامش برسه

-ممنونم نیاز..برای همه چیز.

ساعت از یازده گذشته ولی امیرحسین هنوز به خونه نیومده..دلم مثل سیر و سرکه می جوشه..

چون از صبح حال خوب نبود،نگین مونده پیشم ولی اونم با دیدن حالِ نگرانم دست و پاهاشو گم کرده -خانم ترخدا این قدر به دلتون بد راه ندین.حتما کاری براشون پیش اومده

-آخه چه کاری؟اگه میخواست دیر کنه بهم خبر میداد

-خب شاید نتونسته.خانم استرس نداشته باشید برای بچه خوب نیست

-دست خودم نیست نگین.

همین موقع زنگ و زدن..با خوشحالی رفتم آیفن رو برداشتم ولی با دیدن یه مرد غریبه لبخند روی لبم ماسید -بله؟

-خانم علوی؟

-بله خودم هستم

-میشه چند لحظه بیاید دم در؟

-ببخشید شما؟

کارتی رو جلوی آیفن گرفت

-سرگرد شایان هستم

سرگرد شایان؟همون دوست امیرحسین؟برای چی اومده اینجا؟نکنه اتفاقی افتاده؟

-خانم؟خانم؟

-هوم

-کی بود؟

-پلیس

-چی؟پلیس؟اینجا چیکار دادن؟

-نمیدونم.نگین برو بین چیکار دارن.من حال خوب نیست.

-باشه خانم.شما بشینید من الان میام

-خانم؟ حالتون خوبه؟

-چی شده؟ برای امیرحسین اتفاقی افتاده؟

-سلام خانم. حتما امیرحسین از من براتون گفته.

-بله گفته

-ببینید خانم علوی. چطور بگم..خب...

پوفی کرد و گفت:

-شما آخرین بار کی با امیرحسین حرف زدین؟

-حدود ساعت 7 بعدازظهر

-بعدش دیگه اصلا تماس نگرفت؟

-نه

-همکارای من حدود یک ساعت پیش ماشینشو خارج از اهواز پیدا کردن. ولی اثری از خودش نیست.

نفس کشیدن برام سخت شد...دستم و گذاشتم روی قلبم که نگین فورا اومد به طرفم -خانم ترخدا آروم باشید..خانم؟ به سختی گفتم:

-خب؟

-ما احتمال میدیم ربوده شده باشه. شما به کسی مضمون نیستی؟

سرمو تکان دادم و چشمامو بستم...

-خانم؟خانم؟جناب سرگرد ایشون باردارن. استرس براشون ضرر داره.

-خانم علوی ما همه تلاشمون و میکنیم تا پیداش کنیم. شما هم آروم باش..من قول میدم پیداش کنم. امیر بهترین دوست منه.

دقایقی به سکوت گذشت..چشمامو آروم باز کردم و دیدم سرگرد زل زده بهم -بهترید؟

-بله

-میتونم چندتا سول بیرسم؟

-بفرمایید

-بله، چند روز پیش

-خب؟

-میدونم خانم.

-شاید یه دشمنی قدیمی باشه. از طرف دوستی یا آشنایی برای یه لحظه عمو اومد توی ذهنم...

-عموم

-چی؟

-عموم. میشه برید سراغش؟ اون مرد درستی نیست. با امیرحسین هم چند دفعه مشاجره داشتن

-میشه واضح تر بگید..

همه ماجرا رو براش تعریف کردم... از وقتی توی خونه اش بودم تا آخرین باری که دیدمش... سرگرد با دقت به حرفام گوش میداد و گاهی چیزهایی رو یادداشت می کرد.

سه روز از ناپدید شدن امیرحسین میگذره و توی این مدت حال من بدتر شده.. به س\*رمی که توی دسته نگاه میکنم و چشمامو می بندم... بی توجه به حرف دکتر که می گفت گریه و ناراحتی برای بچه خوب نیست اشک می ریزم و توی دلم خدا رو صدا میزنم و ازش میخوام زودتر امیرحسین و بهم برگردونه...

-نیاز؟

با صدای دانیال چشمامو باز میکنم و به چهره نگرانش زل میزنم.

-تو کی اومدی؟

-دانیال چیکار کنم؟

-خدا بزرگه دختر خوب.

و نشست کنارم اما با فاصله..

-من خیلی دنبالت گشتم. ولی هیچ اثری ازت نبود..

-زندگی سختی داشتم دانیال.

سرشو تکان داد و خواست چیزی بگه که در باز شد و نگین اومد تو -خانم؟

-بله؟

-جناب سرگرد اومدن.میخوان باهاتون حرف بزنین

-بگو بیاد داخل

-چشم

شالمو مرتب کردم و دانیال هم بلند شد ایستاد..سرگرد اومد تو و سلام کرد

-چه خبر جناب سرگرد؟

-خبرهای خوب.

یه لحظه انگار دنیا رو بهم داده باشن با خوشحالی پرسیدم:

-جدی؟پیداش کردین؟

-نه ولی باید چیزهایی رو بهتون بگم

-بفرمایید

-ما رفتیم سراغ خانواده عموتون.تقریبا 4 روزه غییش زده.اینطور که زن عموتون میگه رفته سفر کاری ولی معلومه داره یه چیزهایی رو ازمون پنهان میکنه..این چند روز حسابی مراقب خونه اش و تماس هایی که میشده بودیم و به چیزهای جالبی برخوردیم.

-چه چیزهایی؟

-ما به عموتون مضمونیم

-یعنی..میخواید بگید.کارِ عمومه؟

-به احتمال قوی بله.

-نیاز حالت خوبه؟

-خوبم دانیال.

-خیلی ممنون جناب سرگرد.

-خواهش میکنم.با اجازه



\*\*\*

با عجله خودمو از بین جمعیتی که توی اداره پلیس بودن رد می کردم که چشمم خورد بهش..نفرتی که ازش داشتم چند برابر شد و با عجله خودم بهش رسوندم و یقه اش رو چسبیدم -برای چی این کارو کردی عوضی؟هان؟

سربازی که اونجا بود سعی کرد ما رو از هم جدا کنه؟

-آروم باشید خانم..ولش کن

-ولش کنم؟به اینم میشه گفت زن؟بدبخت میکنم..به خاک سیاه میشونمت.

هیچی نمی گفت و فقط سرشو انداخت پایین...یقه اش رو ول کردم سیلی زدم توی صورتش

-هیچ وقت نمی بخشمت..هیچ وقت..تو و عمو زندگی منو نابود کردین..بین حال و روزمو!آخه من چه بدی در حقش کرده بودم؟هان؟جز اینکه مثل کلفت توی خونه ت کار کردم.

مردمی که اونجا بودن برگشتن و بهمون نگاه کردن..برام مهم نبود چی میگن میخواستن خودمو خالی کنم...

-خانم علوی؟

-بشینید

-ممنون فقط بگید کجاست

-همکارام دارن ازش بازجویی میکنن.

-میخوام ببینمش.

شما و امیرحسین بوده...

-نمیگذرم ازشون

همین موقع در باز شد...سرمو کج کردم و با دیدنش تمام ناراحتی هام یه دفعه فروکش کرد...خدای مت چقدر لاغر شده بود...جای زخم و کبودی زیر چشم هاش و گوشه لبش نشون میداد که کتک خورده..چشمام تار شد و به سختی تونستم ببینمش..نفهمیدم چطور ولی با سرعت خودمو بهش رسوندم و توی آغوشش خزیدم...آرامشی که چند روز ازش محروم بودم بهم برگشت...خودمو ازش جدا کردم و صورتشو قاب گرفتم.

-امیر...

-جانم

دوباره اشکام با شدت روی گونه ام ریخت...

-آروم باش عزیزم. من اینجام. ببخشید اگه اذیت شدی..

-من..من..

-تو چی؟ آروم باش خانمی.

با تک سرفه سرگرد به خودمو اومدیم و با خجالت ازش جدا شدم..

-امیرحسین حیا هم خوب چیزیه.

هردوشون خندیدن..ولی من همچنان سرم پایین بود..

با اعترافاتی که از عموم گرفتن معلوم شد که اون مزاحم تلفنی ها هم کار خودش بوده..میخواسته زندگیمونو خراب کنه و با تهدیدهاش میخواسته ازش اخاذی کنه که موفق نشده...

تازه دادگاه تمام شده بود..هردوشون دستبند به دست داشتن میومدن به طرفمون..ناخداگاه دستام مشت شد و اخم کردم...این دونفر دیگه هیچ جایگاهی توی زندگیم ندارن..

وقتی رسیدن کنارمون یه قدم رفتم جلو و گفتم:

-براتون متاسفم..فکر نمی کردم کارمون به اینجا بکشه..فکر کنم چند سال آب خنک خوردن براتون لازم باشه. با قرار گرفتم دستی روی شونه ام برگشتم و با گفتن بریم امیرحسین از اونجا دور شدیم..دوست نداشتم دیگه یه لحظه چشمم به چشمشون بخوره..

\*\*\*

به چهره ایلیا و الناز کوچولو که الان غرق در خواب هستن نگاه میکنم و بوسه ای روی پیشونی هرکدوم میزنم..

یک سال از به دنیا اومدن این دوتا وروجک میگذره و زندگی ما هرروز قشنگ تر میشه..

با اینکه امیرحسین بهم فرصت داد تا درس بخونم ولی از دادن کنکور منصرف شدم و تصمیم گرفتم توی خونه بمونم و به بچه هام برسم..به نظرم تربیت دوتا بچه از هرکاری سخت تره..

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون..به محض دیدن امیرحسین هینی کردم و دستامو گذاشتم روی قلبم -وای ترسیدم خندید

-ببخشید ترسوندمت..

-کجاش خنده داشت؟

-هیچی عزیزم. بچه ها خوابیدن؟

-پوف. آره.

-خسته نباشی

-مرسی. چقدر زود اومدی

-آره. دوست داشتم زودتر پیام پیش این مامان خوشگله لبمو جمع کردم و با لحن مشکوکی بگفتم:

-باز چه فکری توی سرته؟

-|| نیاز؟

-افتاده بود..

-میگم نیاز

-هوم

-نمیخواهی برای ایلیا یه داداش بیاری؟

-چی؟ امیرحسین حالت خوبه؟

-خیلی لوسی امیرحسین. اصلا شوخی خوبی نبود..

-همینطور که می خندید دستمو گرفت و کنار خودش نشوند

-بیخشید خانمی.

-نه تو امروز یه چیزیت میشه.

-آره. خیلی حالم بده

-وا.. تو که از منم سرحال تری.. چته؟ سرشو خاروند و گفت:

-تو فقط میتونی حالمو خوب کنی.

بعد با التماس زل زد بهم.. تازه متوجه منظورش شدم و با حرص یکی زدم توی بازوش -بی حیا..

سرشو به سرم نزدیک کرد که صدای گریه بچه ها بلند شد... سرشو عقب برد و گفت:

—اگه گذاشتن به کارمون برسیم این وروجک ها

خندیدم و از ته دل از خدا خواستم هیچ وقت این خوشبختی رو ازم نگیره..

پایان

21 شهریور 93





